

بر نام خدا

فایل عیار سنج عاشقتم بمون همیشه

نویسنده:

مهسا یکه زارع

انتشارات کتاب آترینا

فصل اول

جلوی آئینه ایستاده بودم و در حالی که هماهنگ با خواننده، آهنگ رو زیر لب زمزمه می‌کردم، مقنعه تازه اتو شده‌ام رو سر می‌کردم. مثل همیشه با عطر مورد علاقه‌ام دوش گرفتم. مادرم برای سومین بار صدام کرد:

- مامان جان زود باش دیگه، عماد منتظرته.

کیفم رو برداشتم و داشتم از اتاق خارج می‌شدم که یادم افتاد گوشیم رو برنداشتم. با صدای بلند گفتم:

- اوادم، اوادم.

گوشیم رو برداشتم و برای آخرین بار در آئینه به خودم نگاه کردم. در حالی که به تصویر داخل آئینه لبخند می‌زدم اتاق رو ترک کردم. با عجله پله‌ها رو دوتا یکی پایین رفتم. سامان مثل همیشه هندزفری تو گوشش بود و مثل پشه وزوز می‌کرد. به قول خودش داشت زبان انگلیسی‌اش رو تقویت می‌کرد. محکم به شونه‌هاش زدم و گفتم:

- چطوری عشقم؟

نگاهم کرد و با لبخند برام بوسی پرت کرد. از آخرین پله پایین رفتم و به تبعیت ازش، براش بوس پرت کردم. در هوا شیرجه زد و بوس رو گرفت. گفت:

فصل اول □ ۵

- چرا چتر دستت گرفتی؟

- مامانت گفت صبر کن بارون می‌آد، منم چتر برداشتم. ولی هر چی به آسمون نگاه می‌کنم می‌بینم دریغ از یه لکه ابر. گفتم بذار آهنگ بارون بارونه رو بخونم شاید آسمون سر عقل اومد.

وقتی نگاه چپکی منو دید گفت:

- الان که نگاه عاشقانه تو رو می‌بینم، تازه منظور مامانت رو می‌فهمم که گفته صبر کن بارونم می‌آد.

- حالا دیگه اسم منو مسخره می‌کنی؟

با خنده شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

- از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون، تو دلم کلی دعا کردم که بارون نیاد. بارون که می‌اومد، تو که می‌اومدی، اون وقت سیل می‌شد. مردم گناه داشتند دم عیدی.

- کو تا عید؟

- بالاخره کمتر از شش ماه دیگه از راه می‌رسه.

- پنج ماه نه شش ماه. بشین بریم تا با این حرفا منم مثل خودت دیوونه نکردی.

- دیوونگی هم عالمی داره دختر جون. ببین من کلا پشتم به تو گرمه. بالاخره یه ایل و خاندان پناهییه و یه بارون.

عماد دایی من بود. با هم پنج سال فاصله‌ی سنی داشتیم و به خاطر این‌که خونه‌هامون در مجاورت هم بود، از کودکی با هم بزرگ شده بودیم. البته فقط ما نبودیم، برادر بزرگ‌ترم پیمان، که یک سال و نیم هم از عماد بزرگ‌تر بود. مانی و ماهان که هر دو پسرعموم بودند اما از بچگی همیشه پیش هم بودیم. مانی و ماهان سه سال از من بزرگ‌تر بودند و از عماد دو سال کوچک‌تر. در ماشین رو باز کردم و گفتم:

- یعنی همه دلشون به من گرمه؟

چتر رو بست و پشت فرمون نشست. در حالی که حرکت می‌کرد گفت:

۶ □ عاشقم بمون همیشه

آخه تو تنها روانشناس خاندان ما هستی.

کمر بندم رو بستم و با خنده گفتم:

- همه شون عاقل هستند به غیر از تو که منم از درمان تو عاجزم. باید
بری تیمارستان.

- یعنی واقعا قطع امید کردی؟

سرم رو تکون دادم. به عادت همیشه چینی به پیشوونیش داد و
گوشه‌ی ابروش رو خاروند. در این جور مواقع بامزه‌ترین چهره رو
پیدا می‌کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- راستی مانی رفت؟

- کجا؟ تیمارستان؟ مگه از اونم قطع امید کردی؟

با نگاه چپ چپ من خندید و گفت:

- دیشب رفت.

- پس دانشگاهش چی؟

- ما دیگه آب از سرمون گذشته. ترم آخریم و استادها با اخلاقمون
آشنا هستن.

مانی هفت سالش بود که در اثر یک سانحه رانندگی پدر و مادر و
خواهر کوچک‌ترش رو از دست داد. از اون زمان به بعد، سرپرستیش
رو عمو قبول کرد و مانی فرزند خونده‌شون شد. الحق هم که در حقش
خوبی کردند و براش چیزی کم نداشتند. البته زن عمو، خاله‌اش هم
محسوب می‌شد. با این‌که خودش داغدار خواهر و شوهر خواهرش بود،
ولی برای یک لحظه هم از تنها یادگار خواهرش غافل نمی‌شد. در واقع
بین او و ماهان که تنها پسرشون بود، فرقی نداشتند. چند سال بعد هم
مانی مثل ماهان، مامان و بابا صداشون کرد و اونا رو خیلی خوشحال
کرد.

حتی مادر جون معتقد بود عمو و زن عمو انقدر که با مانی راحت
هستند با پسر خودشون نیستند. البته مانی و ماهان هم انگار نه انگار
که پسر عمو و یا پسر خاله هستند، مثل دو تا برادر واقعی رفتار

فصل اول □ ۷

می‌کردند. به خاطر فاصله‌ی سنی کم و صمیمیت زیادشون، همه فکر می‌کردند برادر هستند.

هر سال که سالگرد فوت پدر و مادرش از راه می‌رسید به شیراز می‌رفت و چند روزی رو اون‌جا پیش پدربزرگ و مادربزرگ پیرش می‌موند. چون عمو و زن عمو رو در شیراز به خاک سپرده بودند. کمی شیشه رو پایین دادم که با صدای فریاد عماد به خودم اومدم. متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- هوا سرد نیست که تو هم.

- سردم نیست، ماشین رو تازه شستم. شیشه رو بدی پایین دوباره بکشی بالا خیس شده. اون‌وقت لنگ رو می‌دم دستت تا خودت از خجالتش در بیایی.

- تو انقدر این ماشین رو شستی که رنگش از مشکی تبدیل به شکلاتی شده.

- تو کور رنگی داری وگرنه ماشین من هنوز رنگش آبی متالیکه.

دروغ می‌گفت! ماشینش مشکی بود. با دیدن نگاه من خندید و در حالی که ضبط ماشین رو روشن می‌کرد گفت:

- حالا نمی‌خواد چپکی نگام کنی. کم عیب و ایراد داری، چشمت همین حالت می‌مونه‌ها.

با حرص گفتم:

- حلال‌زاده به داییش می‌ره.

سرم رو برگردوندم. کشدار گفتم:

- اوووه خب حالا نمی‌خواد گردنت رو بشکنی. گفته باشم‌ها! من گردن شکسته‌ها رو تو گروه‌هم راه نمی‌دم.

- کدوم گروه؟ نکنه تو دانشگاه گروه سرود تشکیل دادی؟

با حالت بامزه‌ای خندید و گفت:

- نه خیر، گروه کشته مرده‌هام رو می‌گم.

با دهان ادای حال بهم خوردن رو در آوردم. ماشین رو پارک کرد و

گفت:

- بفرما برو تا ماشینم رو به گند نکشیدی.
با چشمم محوطه دانشگاه رو کاویدم. خیلی زودتر از همیشه صبا رو دیدم که مشغول صحبت با یکی از همکلاسی‌ها بود. در رو باز کردم و بدون این‌که تشکر کنم به سمت صبا رفتم. عماد معترض گفت:
- قبلا بهتر بلد بودی آداب معاشرت به جا بیاری. لاقل یه تشکر خشک و خالی می‌کردی.
- وظیفه‌ت بود.
می‌دونم که با این حرف آتیشش کردم. صبا داشت می‌رفت که با دیدن من ایستاد و لبخند زد. لبخندی زدم و گفتم:
- سلام عشقم.
- سلام تو چندتا عشق داری؟ به من می‌گی عشقم، به سامان می‌گی عشقم، به...

وسط حرفش پریدم و در حالی که بغلش می‌کردم، گفتم:
- عشق اول و آخرم تویی عسیسم.
خندید و گفت:
- زبون نریخته هم عزیزی.
ازش جدا شدم و با خنده گفتم:
- از حرفای مادر جونم می‌زنی، منتها اون آخرش یه پدر سوخته هم اضافه می‌کنه.

لبخند ملیحی زد و چیزی نگفت. به روبرو خیره شده بود. طولی نکشید که گونه‌هاش گل انداخت و سرش رو پایین انداخت. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. عماد در حالی که عینک گرون قیمتش رو به چشم زده بود داشت به سمتون می‌اومد. هنوز باورم نمی‌شد که کلی پول بابت این عینک داده باشه. البته باورش هم همچین سخت نبود، چون گوشی و ساعتی که به دست داشت هم خیلی گرون قیمت بودند. با نزدیک شدن عماد، صبا سرش رو به زیر انداخت و سلام کرد.

فصل اول □ ۹

عماد نگاهی گذرا به ما انداخت و جوابش رو داد. همین؟ فقط سلام؟ نگاهم به صبا بود که همچنان با لپ‌های سرخ و سفید سر به زیر بود. نمی‌دونم چرا همچنان منتظر بودم تا ذره‌ای از عشق صبا در وجود عماد نفوذ کنه، ولی انگار اون همه رو می‌دید به جز صبا. چون مدتی بود که دل در گرو یکی دیگه داشت. در واقع با وجود دختری مثل الناز محال بود عماد به دختر دیگه‌ای توجه کنه.

همه مخالف این ازدواج بودند، اما الناز برای عماد حکم فرشته‌ای رو داشت که به لطف الهی از وسط آسمون افتاده بود تو بغلش. الناز دخترخاله‌ی ناتنی یاسمن، زن داداشم بود، ولی یاسمن کجا و الناز کجا. وقار و متانت یاسمن همه رو جذب خودش کرده بود به طوری که با همون اولین جلسه‌ی خواستگاری، مهرش به دل همه نشست و حتی به پیمان حق دادند که به این زودی به فکر ازدواج افتاده.

یاسمن اولین کسی بود که با ازدواج عماد و الناز مخالفت کرد. وقتی بحث ازدواج جدی شد به عماد گفت که الناز نمی‌تونه زن رویایی هیچ مردی باشه. آدم‌ها برایش مثل پله‌های نردبون هستند که باید لهشون کنه و بالا بره. اما تو با این روحیه بشاش و حساسی که داری، بیشتر به یک همراه و همدل نیاز داری تا دختری که فقط به فکر خوش گذرونیه. اما عشق که این توجیه‌ها سرش نمی‌شه. مادرجون هم اصلا دلش نمی‌خواد گذشته پدر من، این بار برای عماد تکرار بشه.

دلم برای صبا می‌سوخت تلاش زیادی می‌کرد تا عماد رو متوجه‌ی خودش بکنه اما عماد اصلا توی این باغ‌ها نبود. من و صبا از دوران دبیرستان با هم هم‌کلاس بودیم. پدر و مادرش فرهنگی بازنشسته بودند و چون مادرش دبیر دبیرستان ما بود، صبا هم همون‌جا تحصیل می‌کرد. اینجوری شد که شدیم دوقلوهای از هم جدا. از همون دوران عماد و صبا با هم آشنا شدند. حالا هم که من و صبا در یک رشته تحصیل می‌کردیم و دانشجوی سال آخر روان‌شناسی بودیم. عماد و مانی کارشناسی‌ارشد وکالت می‌خوندند. این رشته در خانواده‌ی ما

همه گیر شده بود، چون پدرم، عمو و پیمان هم در این رشته تحصیل کرده بودند و به طور مشترک دفتر وکالت بزرگی داشتند. فقط ماهان بود که شیمی خوند و بعد از پایان درسش برای گذروندن یک دوره تکمیلی یک ساله، به آلمان رفت اما...

صدای صبا رشته افکارم رو از هم گسست. با لبخند گفت:

- کجایی؟

آهی از سر افسوس کشیدم و دست صبا رو گرفتم و تقریباً دنبال خودم کشوندم. دیگه به عماد فکر کردن کافی بود. اون با وجود الناز هیچ وقت نگاه ملتمس صبا رو نمی‌دید.

عصر پاییزی بود و هوا بسیار دلچسب. با الهه زیر درخت‌های آلبالو نشستیم و پامون رو در جوی باریک و زلال آب کرده بودیم. معمولاً روزهای آخر هفته رو به باغ لواسان می‌اومدیم تا به قول آقاجون ریه‌هامون رو از هوای پاک پر کنیم. مادر جون به درخواست بچه‌ها دیگ بزرگ آش بار گذاشته بود تا برای عصرونه بخوریم. از آب بیرون اومدم و پایین شلوار تا زده‌ام رو باز کردم. کنار الهه روی زمین دراز کشیدم و گفتم:

- به نظرت آش آماده شده؟

- اگه آماده شده بود صدامون می‌کردند.

الهه دختر عمه عاطفه بود و یک سال و نیم از من کوچک‌تر. ایلیا برادرش دو سال از سامان بزرگ‌تر بود ولی مثل دوقلوهای از هم جدا می‌موندند. هر جا می‌رفتند با هم بودند. نگاهی به صورت گرد و تپلیش کردم. مست خواب بود. گفتم:

- خوابت می‌آد؟

چشم‌هاش رو بست و سرش رو تگون داد. سر روی شونه‌هاش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. در همان موقع صدای سامان رو شنیدم که گفت:

فصل اول □ ۱۱

- خانما توی آفتاب خوابیدن که شپشاشونو بکشن؟
همان‌طور که چشم‌ام بسته بود گفتم:
- آره تو نیا، آفتابش گرمه زود می‌میری.
صدای خنده‌ی پیمان و عماد رو شنیدم. الهه هم آروم خندید و هیکل
تپلیش مثل ژله لرزید. عماد با خنده گفت:
- سامان عجب جوابی بهت داد.
سامان با خنده گفت:
- تو عمرم همچین تو دهنی‌ای نخورده بودم.
روی زمین صاف نشستم و به الهه نگاه کردم. تکونش دادم و گفتم:
- پاشو کیلم، بوی توطئه می‌آد. باز این سه نفر اومدن.
الهه کش و قوسی به خودش داد و کنار من نشست. اون‌ها اومدن و
روبه روی ما ایستادن. پیمان و یاسمن دست در دست هم داشتند و
عماد در کنار پیمان بود. عماد گفت:
- سلام بچه خرسای من.
- باز تو اومدی و مخلّ آسایش شدی؟
عماد به پیمان نگاه کرد که داشت می‌خندید. گفت:
- شما خانوادگی با ادبید، من نمی‌دونم این به کی رفته.
ایلیا جواب داد:
- بچه‌ی حلال‌زاده به داییش می‌ره.
همه با صدای بلند خندیدند و ایلیا پا به فرار گذاشت. سامان هم پشت
سرش دوید. پیمان گفت:
- ما می‌خوایم بریم این اطراف قدم بزنیم، شما افتخار همراهی
نمی‌دید؟
- من که حالش رو ندارم.
- منم همین‌طور.
پیمان رو به عماد کرد و گفت:
- پس بریم.

دست الهه رو گرفتم و از جا بلند کردم. به سمت ساختمون حرکت کردیم. مادرم و زن عمو در حال صحبت بودند و عمه چایی می ریخت. با دیدنمون لبخند زد و گفت:

- دخترا چایی بریزم؟

هر دو تشکر کردیم و کنار دیگ آتش ایستادیم. مادر چون داشت آتش رو هم می زد و چیزی رو زیر لب زمزمه می کرد. از بچگی دلم می خواست بدونم زیر لب چی می خونه و به اطراف فوت می کنه. روی صندلی نشستیم و چای داغ رو به کله سر کشیدیم. مادرم با تعجب نگاه کرد و گفت:

- تو که هیچ وقت چایی داغ نمی خوردی؟

- پاهام تو آب بود، سردم شده.

مادر چون نگاه کرد و با محبت لبخند زد. در دیگ رو گذاشت و گفت:

- الان آتش آماده می شه، بخور و گرم شو.

مادرم ظرف پر از رشته رو کناری گذاشت و عماد و سامان رو برای ریختن رشته ی آتش صدا کرد. معترض گفتم:

- مامان نمی گفتی.

- آخه سفارش کردن صداشون کنم.

- حالا مثل اون دفعه انقدر آتش رو هم می زنن که خمیر تحویل مون می دن.

الهه پرسید:

- مگه نرفتن گردش؟

نگاهم رو در باغ چرخوندم و گفتم:

- حتما نرفتن که صداشون می آد.

الهه از جاش بلند شد و به سمتی که صدا می اومد، رفت. زن عمو که مثل همیشه لبخند بر لب داشت، خطاب به مادر چون گفت:

- مامان گلرخ، برای ماهان منم دعا کنید. شما دلتون پاکه دعاتون زود می گیره.

فصل اول □ ۱۳

زن عمو مثل مادرم، مادرجون رو مامان گلرخ صدا می‌زد. مادرجون لبخند مهربونی زد و گفت:

- ماهان یه پارچه آقاست، خدا حفظش کنه.

- دعا کنید زودتر برگرده ایران. دلم برای دیدنش داره پرپر می‌زنه.

وای بازم زمان آبغوره گرفتن زن عمو، مادرم و عمه رسید. همیشه به این جای بحث که می‌رسید، اشک هر سه روون می‌شد. جای شکرش باقی بود که الهه نیست وگرنه اون از همه زودتر به گریه می‌افتاد. الهه از زمان نوجوونی ماهان رو دوست داشت. روزهای اولی که ماهان برای گذروندن دوره تکمیلی به آلمان رفته بود، کار الهه فقط گریه بود. هر وقت پیش من بود فقط از دلتنگی‌هاش و ایمیل‌هایی که به ماهان می‌داد و اون با محبت جوابش رو می‌داد حرف می‌زد. مادرم گفت:

- دیگه درسش تموم شده، چرا بر نمی‌گرده؟

- نمی‌دونم گلسا جون. هر چی بهش می‌گم با خنده جوابم رو می‌ده و بحث رو ماهرانه به جاهای دیگه می‌کشونه. دوره تکمیلیش یک ساله بود، ولی حالا داره به چهار سال می‌رسه. می‌ترسم از غربت خوشش اومده باشه و زندگی در اون‌جا رو به ایران ترجیح بده. مخصوصا این‌که داییش هم اون‌جا زندگی می‌کنه.

مادرجون وارد بحث شد و گفت:

- به یه بهونه‌ای بکشش ایران و دستش رو بند کن، قول می‌دم از کنارت تکون نخوره.

- بله زن داداش، مادرجون با همین سیاست‌ها دست داداش رو گذاشت تو پوست گردو و گلسا رو قالبش کرد. به سر سال نرسیده هم خودش زن آقاجون شد.

مادرجون با اخم به عماد نگاه کرد. عماد ملاقه رو از زن عمو گرفت و گفت:

- آره زن داداش جون، شما اصلا نگران نباش مامان گلرخ می‌دونه چه جوری بحران رو مدیریت کنه. ما براش دون می‌پاچیم، این مرغ مهاجر

رو می‌کشونیم تو خاک وطن، وقتی اومد می‌ریزیم سرش و دست و پاش رو می‌بندیم. همون موقع چی کار می‌کنیم؟ می‌گردیم جفت مرغ مهاجر رو پیدا می‌کنیم. حالا زن داداش یه سوال فنی تخصصی دارم، می‌خوای پسرت عاقبت به خیر بشه یا بدبخت؟

مادرم معترض گفت:

- عماد این چه طرز حرف زدنه؟

- گلسا جون شما دخالت نکن که حرف یه عمر زندگیه. بگو زن داداش.

- خب معلومه همه‌ی مادرها خوشبختی بچه‌شون رو می‌خوان.

سامان، الهه و ایلیا هم به جمع پیوستند و منتظر به عماد نگاه کردند. عماد دستش رو تکون داد و گفت:

- به نکته مهمی اشاره کردی. حالا گلرخ جون، شما کدوم بخت برگشته‌ای رو برای نوه‌ی شوهرت کاندید کردی؟

- نمی‌دونم هنوز هیچ کی.

سامان گفت:

- تو بگو.

دستی به شونه‌ی سامان زد و گفت:

- حقا که خواهرزاده خودم هستی.

وقتش رسیده بود که هندونه بذارن زیر بغل هم. داخل لیوان آب ریختم و کمی خوردم. عماد گفت:

- زن داداش من پیشنهاد می‌کنم بارون رو براش بگیر که اگه بگیری ماهان می‌ره و پشت سرش رو هم نگاه نمی‌کنه. در ضمن این دختر با مادر شوهر سازش نداره.

آب پرید تو گلوم. چند بار پشت سر هم سرفه کردم. الهه محکم به پشتم کوبید و چشمام مثل فنر زد بیرون. مادرم معترض گفت:

- عماد رشته رو بریز و برو.

عماد گفت:

فصل اول □ ۱۵

- آخه اگه اون مرغ مهاجر بخواد پر بزنه بره که این بچه چون نداره بالش رو بچینه. ندیدی الان با ضرب دست الهه به چه روزی افتاد؟
خنده‌ام گرفت. الهه با لبخند نگاهم کرد و دست دور گردنم انداخت.
عماد ادامه داد:

- من می‌گم دختر مش قاسمعلی رو براش بگیر که اگه خواست بپره، جفت پا بره تو شکمش.

من و الهه با صدای بلند خندیدیم. منظورش به دختر باغبون و سرایدار باغ لواسون بود. آذر دختری چاق و قد بلند و هیکلی بود که کاراته هم کار می‌کرد. با وجود سن بالاش هنوز ازدواج نکرده بود. خودم به چشم دیده بودم که یکی از خواستگاراناش رو زیر بار کتک گرفته بود. از اون موقع به بعد کسی نمی‌تونست بهش بگه بالای چشمش ابروئه. مادر جون خندید و گفت:

- تو اگه لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره؟

- یعنی می‌گی برم دختر مش قاسمعلی رو بگیرم؟

برای لحظه‌ای عماد رو در کنار آذر با لباس عروسی و کمربند مشکی کاراته تصور کردم و از خنده ریسه رفتم. الهه با خنده گفت:
- چه پیوند فرخنده‌ای. من که دل تو دلم نیست.

سامان هم که داشت با صدای بلند می‌خندید، بی‌هوا پس گردنی محکمی از عماد دریافت کرد و خیلی سریع خنده‌اش جمع شد. مادرم رو به من کرد و گفت:

- مامان جان پاشو رشته رو بده بهش که اگه ولش کنی تا قیام قیامت می‌خواد حرف بزنه.

از جام بلند شدم و ظرف رو به سمتش گرفتم. سامان، عماد رو کناری زد و خودش شروع به ریختن رشته کرد. زیر لب چیزهایی زمزمه کرد و در آخر آمین بلندی گفت. عماد دستش رو گرفت و گفت:

- پسر، کم سر خدا رو شلوغ کن.

سامان که رفت، عماد سریع چند رشته آش داخل دیگ ریخت و خیلی

آهسته گفت:

- خدا جون کمک کن مخ آقاجون رو بزمن که دیگه انقدر نه نیاره. مخ این دختره الناز رو بزمن که مثل اسمش همه‌اش در حال ناز کردنه.

مادرجون غرید:

- چی داری می‌گی عماد؟

آروم خندیدم. با نزدیک شدن مادرم و زن عمو، با صدای بلند گفتم:

- ای خدا زودتر بزمن پس گردن ماهان و برش گردون پیش پدر و مادرش. پا درد مامان‌گلرخ خوب بشه و مهره سوم گردن آقاجون که مویرگش خوب خونرسانی نمی‌کرد، کارش رو خوب انجام بده. این قوزک پای چپ آبجی عاطفه هم زودتر خوب بشه تا بتونه مهمونی‌های دوره‌ایش رو بگیره.

مادرم و زن عمو خندیدند. گفتم:

- دیگه من دعایی ندارم. دیدید که هر چی دعا کردم برای این و اون بود.

- آره جون عمه‌ی نداشته‌ت. پس کی بود می‌گفت خدا کمک کن مخ این دختره رو بزمن؟ کدوم دختره رو می‌گفتی؟

- تو و الهه رو می‌گفتم دیگه. بس که این دوتا خواهر ما دخترشون رو تخس و گوشت تلخ بار آوردن.

- اون‌ی رو که فکر می‌کنی منم، خودتی.

الهه خندید. عماد چپکی نگاهش کرد و وقتی داشت می‌رفت رو کرد به زن عمو و گفتم:

- راستی زن داداش این الهه رو هم می‌تونن برای ماهان بگیرن. وزنه می‌شه به پای مرغ مهاجر طفلک دیگه نمی‌تونه بال بزنه و بپره.

الهه با حرص جیغ کشید و دنبال عماد دوید. بعد از آماده شدن آش، هر کدوم از بچه‌ها ظرف آششون رو برداشتند و به سمتی رفتند. جای خالی مانی به وضوح به چشم می‌اومد. امروز هم انتظارم به پایان نرسید و مانی از شیراز برنگشت. آهی کشیدم و به سمت درخت آلبالو

فصل اول □ ۱۷

حرکت کردم. همون جایی که هزاران خاطره ازش داشتم. کنار درخت نشستم و دست روی قلبی که سالها پیش مانی با چاقو روی تنه درخت حک کرده بود و اول اسممون رو نوشته بود، کشیدم. انگار اون روزها جلوی چشمم جون گرفت و من رو با خودش به دوران کودکی برد. همون زمانی که مانی بالای درخت بود و با تلاش فراوان میخواست رسیدهترین و درشتترین آلبالوی نوک درخت رو برام بچینه.

لبخند روی لبهام نشست. چه خاطره شیرینی! رفتم و کنار جوی باریک و زلال آب نشستم. صدای بازی بچهها می‌اومد. باز دسته جمعی داشتند والیبال بازی می‌کردند. دست در آب کردم و سنگ ریزه‌هاش رو جا به جا کردم. همون‌طور که با دست آب رو از سویی به سوی دیگه می‌زدم، به سر و صدای بچهها گوش می‌کردم که گاهی زیاد می‌شد و گاهی کم. دستم رو از آب بیرون آوردم و با دقت به صدای بچهها گوش کردم. لبخند روی لبهام نشست. از جام بلند شدم و نزدیک زمین والیبال ایستادم و از پشت درختها با اشتیاق نگاه کردم. خود او بود که با وجود غمی که در چشمانش موج می‌زد، لبخندی دلربا بر لب داشت. خودش بود که برای یافتن من برای یک لحظه سرتاسر باغ رو کاوید. بالاخره طاقت نیاورد و از بچهها سراغم رو گرفت. دست بر گونه‌های ملتهم گذاشتم. از این‌که اول از همه سراغ من رو گرفت لبخند زدم. عماد به طعنه گفت:

- رفته پیش درخت آلبالو. منتظره آلبالوهاش برسه.

مانی که خوب متوجه‌ی منظورش شده بود خندید و به سمت بزرگ‌ترها رفت و احوال‌پرسی کرد. عمه گفت:

- آش بکشم برات؟

- فعلا نه، الان می‌آم.

به سمت درختها حرکت کرد. باز ضربان قلبم اوج گرفت. قلب من با هر قدم پیش آمدن اون، محکم‌تر به سینه‌ام می‌کوبید. دست خودم نبود،

هر وقت می دیدمش این حال بهم دست می داد. احساس می کردم توی آتیش دارم می سوزم. با دیدنم لبخند زیبایی زد. هر نگاهی از جانب اون وجودم رو زیر و رو می کرد و چیزی در نگاهش بود که دلم می خواست به نفع دلم معناس کنم.

نمی دونم فقط من این طور فکر می کردم یا واقعا همین طور بود. مانی هم با دیدن من دستپاچه می شد. با صدای بلند سلام کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد. با دستپاچگی دستش رو فشردم و این کار دوباره لبخند رو مهمون لبهاش کرد. قدم زنان به سمت درخت آلبالو حرکت کردیم. گفتم:

- کی رسیدی؟

- ساعت چهار. به محض این که رسیدم به سمت لواسان حرکت کردم.
- غیبت هات سر کلاس زیاد شده. ظاهرا یکی از استاداتون خیلی سخت گیره. عماد با چرب زبونی راضیش کرده که از خیر چهارمین غیبتت بگذره.

- آره خبر دارم. ظاهرا بهش گفته که سالگرد فوت پدر و مادرمه.
بعد با خنده افزود:

- البته نه هجدهمین سالگرد، اولین سالگرد.

هر دو خندیدیم. کنار درخت آلبالو ایستاد و گفت:

- راستی به کمک صد در صدت احتیاج دارم. با یکی از خواننده های مطرح قرارداد پر سودی بستم. قراره بعد از عید براش آهنگ سازی کنم.

خوشحال گفتم:

- چه عالی.

- تو هم باید کمک کنی.

- حتما، چرا که نه.

مانی از سالها پیش کلاس موسیقی می رفت و تقریبا کار با انواع سازها رو بلد بود. مدتی بود به همراه دوستش یک گروه موسیقی تشکیل داده بود و چون سرپرستی گروه بر عهده اش بود، همه ی کارها

فصل اول □ ۱۹

رو هم خودش انجام می‌داد. بیشتر مواقع برای امور خیریه و یا حمایت از کودکان بی‌سرپرست برنامه اجرا می‌کرد. وقتی گیتار زدن رو ازش یاد گرفتم برای بهتر شدن کارم پیشنهاد داد که در گروهشون فعالیت کنم. حالا من هم حدود دو سال می‌شد که به گروهشون پیوسته بودم. همه معتقد بودند گیتار زدن من و مانی مکمل همدیگه است و در کنار هم یه حس و حال دیگه به آهنگ‌ها می‌ده. مانی به غیر از گیتار آهنگسازی هم می‌کرد. البته نه فقط در این گروه، برای خواننده‌های دیگه هم آهنگ سازی می‌کرد.

عماد با صدای بلند مانی رو صدا زد و به بازی دعوتش کرد. مانی با خنده روی زانو کنار درخت نشست و به تنه‌اش نگاه کرد. در حالی که دستی روی قلب کنده کاری شده می‌کشید، گفت:

- امسال تصمیم جدی گرفتم به آرزوهای دوران کودکیم برسم. تو و این درخت می‌دونید چه آرزویی.

نگاهش رو به چهره‌ام دوخت. از حالت نگاهش خجالت کشیدم. پشت به او دست بر گونه‌های ملتهم گذاشتم. عماد پشت سر هم با صدای بلند مانی رو صدا می‌زد. صدایش رو شنیدم که گفت:

- مطمئنم که می‌رسم، مگه نه؟

باز نگاهش دلم رو زیر و رو کرد. برق پیروزی تو چشمات نشست. نگاه از نگاهم گرفت و به سمت اومد. دستم رو کشید و با خنده گفت:

- بریم وگرنه عماد همین‌طور صدام می‌کنه و آبروریزی می‌شه. بدون این‌که حرفی بزنم پشت سرش حرکت کردم. وقتی به زمین والیبال رسیدیم، بچه‌ها با دیدنمون هورا گفتند. عماد توپ والیبال رو به سمت مانی پرتاب کرد و گفت:

- شروع کن ببینم هنوز مثل جوونی‌هات بلدی یا نه؟

و با این حرف رقابت شروع شد و همگی مشغول بازی شدیم.

تاریخ کنفرانس رو از روی تابلوی اعلانات یادداشت کردم و با صدای

زنگ گوشیم پله‌ها رو دوتا یکی پایین رفتم. می‌دونستم که صبا منتظرمه. اوووف چقدر سالن شلوغ بود. باز شکم قار و قور رو شروع کرده بود. از ساختمون خارج شدم و از پله‌ها پایین رفتم. باد سردی به سمتم هجوم آورد. زیپ سویشرت رو بستم و دستم رو داخل جیبم گذاشتم.

- بارون... بارون صبر کن منم پیام.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. عماد با دوستانش خداحافظی کرد و به سمتم دوید.

- علیک.

- بذار برسی.

آروم زد پشت کله‌ام و گفت:

- چشم سفید من مثلا دایتم باید از ده فرسخی سلام کنی.

- خب بابا چه ادعاشم می‌شه.

محکم به پیشونیش کوبید و گفت:

- دختر این دوست تو همیشه خدا تا کمر تو کتاب فرو رفته. من الان

دو ساله این‌جا درس می‌خونم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- یک سال و نیمه.

- حالا! هر موقع این دختر رو دیدم کتاب دستش بوده.

- بده؟

- نه ولی آدم باید یه کم حواسش به اطرافش باشه.

- تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره؟ در ضمن خوب بود مثل

دوستای تو سرش دائما مثل زیر دریایی تو دانشگاه می‌چرخید؟

خندید و گفت:

- نه، ولی این یکی هم زیادی سر به زیره.

- لابد می‌خوای صبا رو هم به لیست کشته مرده‌ها اضافه کنی؟

- آره یه جای خالی باز شده، لامصب خیلی هم جای خالی احساس

فصل اول □ ۲۱

می‌شه. اصلا می‌خواستم خودم رو بکشم اون یکی دوست دخترام نداشتند.

با تعجب نگاهش کردم. حرف‌های جدید می‌شنیدم. با خنده گفت:

- چرا این طوری نگاه می‌کنی؟

- چشم و دل الناز روشن. یعنی از صبا خوشتر اومده؟

- صبا دختر خوبیه ولی منظورم به چیز دیگه است. اگه انقدر سرش تو کتاب نبود می‌فهمید که الان مرصاد به بهونه کتاب و این حرف‌ها کنارش نشسته ولی نگاهش به چیز دیگه می‌گه.

برگشتم و به صبا نگاه کردم. بیچاره در چه موقعیت بدی قرار گرفته بود.

- فکر می‌کنی تا الان حرفش رو زده؟

- هان؟

- می‌گم به نظرت تا الان حرفش رو زده؟

- نمی‌دونم، بیا بریم.

کیفم رو کشید و گفت:

- چی چی رو بیا بریم. یه کم دیر بری بهتره. بذار بال بال زدن این دوست ما تموم بشه.

- ناهار نخوردم، دارم رو به قبله می‌شم.

نگاهم به صبا افتاد که تند تند داشت کتابش رو ورق می‌زد. گفتم:

- عماد بهتره دوستت رو صدا کنی، صبا دختر مقیدیه. الانم معلومه که معذبه...

باقی حرفم رو قورت دادم. باز ضربان قلبم اوج گرفت. عماد رد نگاهم رو گرفت و به مانی رسید. با دیدنم لبخند زد. باز چشم‌های مهربونش داشت می‌خندید. دیگه به ما رسیده بود. با صدای بلند سلام کرد و صمیمانه دست عماد رو فشرد. سپس دستش رو به سمت من دراز کرد. با دستپاچگی دستش رو فشردم و این کار لبخند رو مهمون لب‌هاش کرد. قدم‌زنان به سمت صبا حرکت کردیم. وقتی رسیدیم،

مرصاد از جاش بلند شد و به همه سلام کرد. لبخند مشکوکی به عماد زد و با یه خداحافظی ما رو ترک کرد. صبا از جاش بلند شد و به همه سلام کرد. باز لپ‌هاش گل انداخته بود. کتاب رو داخل کیفش گذاشت و گفت:

- باران با من کاری نداری؟

- کجا؟ قرار بود بریم...

وسط حرفم پرید و گفت:

- باید برم، عجله دارم.

نگاهی گذرا ولی دلخور به عماد انداخت و زیر لب خداحافظی کرد و رفت. مانی با لبخند روی نیمکت نشست و گفت:

- باران توجه کردی این دوستت هر موقع عماد رو می‌بینه نفسش با

آسانسور بالا و پایین می‌ره؟

نگاه متعجبم رو از مسیری که صبا رفته بود گرفتم و گفتم:

- هان؟

مانی موزیانه خندید. عماد گفت:

- با دیدن من چرا باید نفسش با آسانسور بالا و پایین بره؟

در حالی که چپ چپ به مانی نگاه می‌کردم، گفتم:

- نه، این‌طور نیست.

مانی با سماجت گفت:

- اینو یه بچه ده ساله هم می‌فهمه اون‌وقت...

معارض گفتم:

- مانی...

- جانم!

پیش عماد از حرفش خجالت کشیدم. انگار خودش هم فهمید، از جاش

بلند شد و گفت:

- من می‌خوام برم تمرین، تو هم می‌آی؟

از تصور این‌که با مانی برم سالن و دوباره برگردم خونه، دلم غنچ

رفت. گفتم:

- آره می‌آم.

عماد معترض گفت:

- چی چی رو می‌آم! تو که تا الان از گشنگی رو به قبله بودی.

با قار و قور شکم دوباره یادم افتاد که ناهار نخوردم. بی‌اراده دست

روی معده‌ام گذاشتم. مانی از روی صندلی بلند شد و گفت:

- مگه من مردم که تو گشنگه بمونی.

- خدا نکنه دیوونه.

- الان می‌ریم ساندویچی یه دلی از عزا در می‌آریم.

عماد با خنده گفت:

- آدم پدربزرگش، بزرگ‌ترین رستوران شهر رو داشته باشه،

اون وقت دعوت بشه به ساندویچی. یعنی آدم پنچری قطار بگیره ولی

این طوری دعوت نشه.

مانی با لبخند گفت:

- جا و مکان مهم نیست که، مهم اینه که آدم با... با...

- با چی؟

با خنده دستم رو کشید و آهسته گفت:

- با اون‌ی که دوست داره باشه.

انقدر آروم گفت که به شنیده‌ام شک کردم. پس کی می‌خواست این

جمله رو به زبون بیاره؟ نگاه مشتاقش رو به من دوخت و گفت:

- در عوض شام می‌ریم رستوران آقاجون.

لبخندی زدم و گفتم:

- چرا حرفت رو ادامه ندادی؟

- کدوم حرف؟

- گفتم جا و مکان مهم نیست.

به روبرو نگاه کرد و گفت:

- فقط می‌خواستم بگم آدم باید از غذاش لذت ببره. آخه من وقتی

گشنه باشم سنگ برام بهترین غذا محسوب می‌شه.

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

- آره حق با توئه.

نگاهم کرد و لبخند زد. دلم می‌خواست حرفی رو که آهسته زد به زبون بیاره. در جلوی ماشین رو برام باز کرد و باز لبخند زد. آخر با این نگاه‌هاش منو می‌کشه. روی صندلی نشستم و کمر بندم رو بستم. ماشین رو روشن و حرکت کرد. نگاهم به لبخند روی لب‌هاش افتاد. کاملاً مشخص بود که اونم مثل من خوشحاله. به یک فست‌فود نزدیک سالن اجرا رفتیم و پیتزا خوردیم. در حالی که دور دهانش رو با دستمال پاک می‌کرد گفت:

- از پیتزاش خوشت اومد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- جا و مکان مهم نیست که، مهم اینه که آدم از غذاش لذت ببره. اونم آدمی مثل تو که وقتی گشنه بشه سنگ براش بهترین غذا محسوب می‌شه. این‌طور نیست؟

با خنده از جاش بلند شد و گفت:

- همین‌طوره.

با حرص کیفم رو برداشتم. هنوز داشت به تیکه‌ای که بهش انداخته بودم می‌خندید. بعد از پرداخت صورتحساب پیاده به سمت سالن حرکت کردیم. در سالن رو باز کرد و راه باریک و طولانی سالن رو پیمودیم. صدای بچه‌ها می‌اومد اما هیچ کدوم سرجاشون نبودند. از پله‌ها بالا رفتیم و مانی، سعید رو صدا کرد. ندا از اتاقک ته سالن سرک کشید و اشاره کرد که اون‌جا بریم. چه خبر بود؟ با عجله از پله‌های سن عبور کردیم و به سمت اتاقک رفتیم. وارد اتاق شدیم و به همه سلام کردیم. گفتم:

- این‌جا چه خبره؟

ندا گفت:

- هیچی، شراره لباسامون رو طراحی کرده.
- چه خوب.
- مانی گفت:
- برو نگاه کن ببین از کدوم خوشت می‌آد.
- مگه تو دیدی؟
- سر تکون داد و گفت:
- با دقت به طرح‌ها نگاه کن. رأی تو سرنوشت سازه.
- ندا با ناز گفت:
- آقا مانی تقلب نرسون.
- نه من تقلب نرسوندم. اصلا احتیاجی به تقلب نیست باران همیشه نظراتش با من یکیه.
- همه یک صدا «اُ» کشداری گفتند و من با خنده به سمت شراره رفتم.
- مانی هم به سمت پسرها که با هم جلسه گذاشته بودند و آرام می‌خندیدند رفت. روی صندلی کنار شراره نشستم. ندا هم سمت چپ شراره نشست. گفتم:
- طرح‌های انتخابی رو می‌آری؟
- شراره صفحه‌ای رو باز کرد و گفت:
- یه طرح اینه. دخترا با شال توسی و مانتوی مشکی که دور یقه و آستین نوار نقره‌ای براق کار شده. پسرا هم شلوار و جلیقه مشکی با پیراهن‌های توسی نقره‌ای. تو طرح بعدی به جای مشکی و نقره‌ای، سفید و آبی می‌آد.
- ندا گفت:
- ما به سفید و آبی رأی دادیم، پسرها به مشکی و نقره‌ای.
- شراره با خنده گفت:
- به خاطر همین الان یه گروه تشکیل دادند.
- همگی خندیدیم. با دقت طرح‌ها رو با هم مقایسه کردم و گفتم:
- منم به طرح پسرا رأی می‌دم.

۲۶ □ عاشقم بمون همیشه

ندا دماغ شد. شراره گفت:

- پس با این حساب رأی شما بالا زد.

مانی خندید.

- ما برنده شدیم؟

شراره از جاش بلند شد و گفت:

- متاسفانه.

- من می‌دونستم باران طرح ما رو قبول می‌کنه. من به خوش

سلیفگی‌اش ایمان داشتم.

و با لبخند به من چشم دوخت. نگاهم رو ازش گرفتم و به ندا نگاه

کردم. با حرص گفت:

- قبول نیست، مانی غیر مستقیم به باران فهموند که باید چه رنگی رو

انتخاب کنه.

مانی دست رو شونه‌ی من گذاشت و گفت:

- من مطمئنم اگه حرفی نمی‌زدم هم باران این رنگ رو انتخاب می‌کرد.

این‌طور نیست؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- به نظر من که طرحش عالیه.

ندا نگاهی به من و دست مانی انداخت و با حرص اتاق رو ترک کرد.

شراره با خنده گفت:

- منم بیشتر با این طرح موافق بودم، ولی به خاطر ندا قبول کردم.

بعد به چشم‌ام نگاه کرد و گفت:

- ولی باران این رنگ به نظرم خیلی بهت بیاد. آخه با رنگ چشمات

هم‌خونی داره.

با لبخند سرم رو تکون دادم. رنگ چشم‌های من توسی تیره بود. به

خاطر رنگ خاصش خیلی‌ها فکر می‌کردند لنز گذاشتم. وقتی بچه بودم

همه فکر می‌کردند چشم‌ام آبی‌ه. ولی بزرگ‌تر که شدم رنگش تغییر کرد.

اما خیلی‌ها معتقد بودند درست نمی‌شه رنگش رو تشخیص داد. آبی،

فصل اول □ ۲۷

توسی و یا... نمی‌دونم مانی این رنگ رو از عمد انتخاب کرده بود و یا عمدی در کار نبود، ولی این رو خوب می‌دونستم که این رنگ خیلی بهم می‌آد. شب عروسی پیمان پیراهنی به این رنگ داشتم و اون شب همه بهم گفتن زیباتر از همیشه شدم. سعید وارد اتاق شد و گفت:

- این چش بود؟

مانی فقط لبخند زد. همه می‌دونستند که ندا به ما حسادت می‌کنه. با این‌که چیزی بین من و مانی نبود، یعنی ما این‌طور نشون می‌دادیم وگرنه دل‌هامون نافرمانی به سمت هم پرواز می‌کرد، ولی ندا خیلی خوب متوجه‌ی رفتار ما می‌شد و علنا حسادتش رو نشون می‌داد. سعید گفت:

- بچه‌ها بریم تمرین وقت نیست.

بچه‌ها تک و توک اتاق رو ترک کردند. مانی روی صندلی نشست و گفت:

- از سلیقه‌ام خوشش اومد؟

- آره، خیلی عالی.

- می‌دونم. من همیشه با وسواس چیزهای خوب رو برای خودم انتخاب می‌کنم. یعنی خیلی خوب می‌دونم که باید چه انتخابی داشته باشم.

- خب سلیقه‌ت خوبه دیگه. امیدوارم همیشه همین‌طور در همه‌ی موارد خوش سلیقه باشی.

- هستم. البته هر چیزی خوش سلیقگی نمی‌خواد. به نظر من آدم باید در مورد تنها انتخابش خوش سلیقه باشه که من به هر کی گفتم، سلیقه‌ام رو تحسین کرده.

برای لحظه‌ای با تعجب تو چشماش زل زدم. با دیدن برق نگاهش خیلی دلم می‌خواست حرفاش رو به نفع دلم برداشت کنم. اما می‌ترسیدم و شاید هم دلم نمی‌خواست چیزی بر خلاف میل دلم باشه. نگاهم رو از نگاه مشتاقش دزدیدم و از جام بلند شدم. هر دو بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدیم. مانی از جلو رفت و من پشت سرش. در دل،

قامت کشیده و هیکل ورزیده‌اش رو تحسین کردم. همه‌ی بچه‌ها منتظر ما بودند. جای من همیشه سمت راست مانی بود. سعید و امیر خواننده گروه بودند. من و مانی گیتار می‌زدیم و ندا ویولون. سیامک هم جاز می‌زد. شراره شاعر بود و نامزد سعید. اگر آهنگ احتیاج به پیانو داشت، عماد زحمتش رو می‌کشید. ندا با دیدنم روش رو برگردوند و ویولونش رو به اشاره‌ی امیر آماده کرد. کنار مانی نشستم و گیتارم رو برداشتم. با لبخند نگاهم کرد و با یک اشاره هر دو شروع به نواختن آهنگ کردیم.

با صبا مشغول صحبت با چند تا از همکلاسی‌ها بودیم که از دور عماد رو دیدم. رو به صبا کردم و گفتم:
- عماد اومد بیا با هم بریم، تو نزدیک‌ترین مسیر به خونه‌تون پیاده‌ت می‌کنیم.

- نه قربونت، من خودم می‌رم.

- چه تعارفی شدی؟

از بچه‌ها خداحافظی کردم و بی‌توجه به حرف زدن صبا دستش رو کشیدم. همین‌طور حرف می‌زد و دنبالم می‌اومد. هنوز به عماد نرسیده بودیم که دستم رو محکم کشید. برگشتم و نگاهش کردم. با عصبانیت گفت:

- باران چرا مثل بچه‌ها لج می‌کنی؟ وقتی می‌گم نمی‌آم یعنی نمی‌آم.

- باز چه مرگته؟

- نمی‌خوام با اون دایی احمقت روبرو بشم.

متعجب نگاهش کردم. صبا اهل این فحاشی‌ها نبود. مگر این‌که بی‌نهایت عصبی باشه که من خیلی کم دیده بودم این حالتی باشه. گفتم:

- چی شده؟

- بعدا بهت می‌گم، برو تا نیومده.

انقدر عصبی بود که ترجیح دادم حرفی نزنم. ازش خداحافظی کردم و

فصل اول □ ۲۹

خواستم که شب بهم زنگ بزنه و علت عصبانیتش رو بگه. صبا سریع از اون جا دور شد و به سمت ایستگاه اتوبوس رفت. به عماد سلام کردم و به سمت ماشین حرکت کردیم. سوار بر ماشین هر دو ساکت بودیم و غرق افکار خودمون. من به رفتار صبا فکر می‌کردم و می‌دونستم که عماد هم داره به آقا جون فکر می‌کنه. چون به هیچ عنوان برای رفتن به خواستگاری الناز راضی نمی‌شد.

وقتی به سالن رسیدیم، من پیاده شدم و عماد رفت تا ماشین رو پارک کنه. به محض باز کردن در، صدای جر و بحثی به گوشم رسید. خوب که گوش کردم صدای مانی و امیر رو شنیدم. به خیابون نگاه کردم. عماد هم قصد اومدن نداشت. مگه ماشین پارک کردن چقدر کار داشت؟ صدای مانی و امیر هر لحظه بالاتر می‌رفت و این بار صدای مداخله‌ی بچه‌های دیگه هم می‌اومد. بیرون رفتم و با دیدن عماد به سمتش دویدم. با دقت نگاهی به صورت رنگ پریده‌ام کرد و گفت:

- باران؟ چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ باز سوسک دیدی؟

- نه بابا توهم، آخه من کی از سوسک ترسیدم که این بار دوم باشه. دستم رو گرفت و گفت:

- پس به عمو بگو مشکلکت چیه تا بهت شکلات بدم.

- عماد الان وقت شوخی نیست. مانی و امیر حساسی زدن به تیپ هم.

- برای چی؟

- نمی‌دونم. بجنب صدای دعواشون همه‌ی سالن رو برداشته.

- ای بابا این دو تا هم دیگه شورش رو در آوردن.

با عجله به سمت در ورودی رفت. یعنی قبلا هم با هم دعوا کردند و من خبر نداشتم؟ نفسم رو بیرون دادم و به سمت سالن رفتم. این بار صدای عماد هم به صداها‌ی دیگه اضافه شده بود.

طولی نکشید که امیر از اتاق بیرون اومد و در رو محکم کوبید و گفت:

- من دیگه بر نمی‌گردم. آقا مانی بهتره این رو تو گوشت فرو کنی که

من...

با دیدن من سکوت کرد. از دماغش داشت خون می‌اومد. با دستش خون رو پاک کرد و گفت:

- من نمی‌دونستم خواستگاری کردن از شما جرم محسوب می‌شه و جوابش رو این طوری می‌دن.

مانی با عصبانیت از اتاق بیرون اومد و یقه‌ی امیر رو گرفت. با عصبانیتی که من تا حالا ندیده بودم گفت:

- بهتره گورت رو گم کنی تا نزدنم شل و پلت نکردم.

نگاه خشمگینانه‌ای بینشون رد و بدل شد. متعجب از این همه خشونت، به مانی نگاه کردم. عماد جداشون کرد و گفت:

- بسه دیگه خجالت بکشید. مگه بچه شدید؟

- اینو از برادرزاده‌ت بپرس.

نگاهم به بقیه بچه‌ها افتاد که گاهی به مانی و گاهی به امیر و گاهی به من نگاه می‌کردند. ندا در حالی که چیزی زیر لب می‌گفت با نفرت سرش رو برگردوند. مانی با عصبانیت به سمت اتاق رفت. با دیدن بچه‌ها داد زد:

- مگه فیلم سینمایی تماشا می‌کنید؟ برید دنبال کارهاتون.

برگشت و به امیر گفت:

- فردا الباقی پولت رو می‌ریزم به حسابت. تو رو به خیر، ما رو به سلامت. قرارداد بهم خورد.

عماد توپید:

- چی چی رو بهم خورد؟ اجرا نزدیکه از کجا می‌خوای...

- سعید هستش، به تنهایی هم می‌تونه گروه رو بچرخونه. این آقا از اولش هم به درد ما نمی‌خورد.

مانی همیشه معتقد بود امیر یکی از بهترین‌های گروهه. به خاطر من همه چی بهم ریخت؟ بچه‌ها برگشتند سر کارشون. مانی به اتاق رفت و در رو محکم کوبید. عماد به شونه‌ی امیر زد و گفت:

فصل اول □ ۳۱

- داداش، من شرمنده‌ام.
- تو چرا شرمنده‌ای؟
- باید در این مورد با من صحبت می‌کردی نه با مانی. اون از بچگی روی باران حساس بود.
- من از کجا باید می‌دونستم که دوستش داره و با شنیدن حرفام می‌خواد بزنه به سیم آخر؟
- عماد کمی جا خورد. بعد از مکث کوتاهی گفت:
- حق با توهه باز من شرمنده‌ام. بذار کمی عصبانیتش بخوابه باهاش صحبت می‌کنم.
- نه، من نباشم بهتره. دیگه حرمت‌ها شکسته شده.
- عماد صورتش رو بوسید و گفت:
- من واقعا شرمنده‌ام.
- دشمنت شرمنده.
- خداحافظی کرد و وسایلش رو برداشت. از کنار من رد شد و نیم‌نگاهی بهم انداخت و رفت. صداش کردم و گفتم:
- آقا امیر از دست مانی ناراحت نشید.
- برگشت و نگاهم کرد. دلخور گفت:
- با این بلایی که سرم آورده می‌گی ناراحت نشم؟
- مانی... آخه شما دوستای چندین و چند ساله هستید.
- به حرمت همین دوستی حرفی نزدم.
- زیر لب خداحافظی کرد و رفت. عماد نگاهم کرد و گفت:
- بالاخره برق از سر این برادرزاده ما پروندی.
- تو دیگه چی می‌گی؟
- با آهنگ گفت:
- افتادم تو دام عاشقی، نفهمیدم، نفهمیدم.
- و سر و گردنش رو تکون داد. گفتم:
- برو بابا تو هم وقت گیر آوردی. امیر توهم زده.

- توهم زده؟ با یه خواستگاری زده یارو رو شل و پل کرده اون وقت تو می‌گی...

از حرفاش تو دلم قند آب شد ولی با اخم کنارش زدم و به سمت اتاق رفتم. عماد هم پشت سرم اومد. مانی داشت صورتش رو می‌شست. بقیه بچه‌ها هم بی‌صدا روی صندلی نشسته بودند که با دیدن ما اتاق رو ترک کردند. گفتم:

- چرا با این بیچاره این کارها رو کردی؟

- بهش می‌گی بیچاره؟

عماد که پشت سرم بود گفت:

- آخه خواستگاری کردن که جرم نیست.

- آره جرم نیست، ولی اون حق نداره به باران به چشم یک مورد مناسب برای ازدواج نگاه کنه.

- تو زیادی نسبت به باران حساسی. منم دایی بارانم، چرا مثل تو عکس‌العمل نشون ندادم؟

منتظر به مانی چشم دوختم. مانی به عماد نگاه کرد و بعد از کمی مکث گفت:

- من کلا رو همه دخترای فامیل مون حساسم. اگه از الهه هم خواستگاری می‌کرد، همین کار رو می‌کردم. اصلا هر چی رسم و رسوم خودش رو داره.

مثل بستنی وا رفتم. این چی داشت می‌گفت؟ یعنی من و الهه براش فرقی نداشتیم؟ یعنی در تمام این مدت من اشتباه می‌کردم و اون منو فقط به عنوان دخترعموش می‌دید؟ پس این نگاه‌ها و لبخندها چی می‌گفتند؟ عماد گفت:

- ولی بهتره وقتی عصبانیتت خوابید یه روز بری از دلش در بیاری.

- نه! یا جای اون این‌جاست یا من. اگر برگرده من می‌شم سیب زمینی بی‌بخار. نمی‌شه که من الان این‌طوری دعوا راه انداختم و گفتم چرا از باران خواستگاری می‌کنی، اون وقت برم دنبالش؟

فصل اول □ ۳۳

دیگه حالم داشت از رفتارش بهم می‌خورد. وقتی پوزخند عماد رو دیدم، تحمل نکردم و از جام بلند شدم. بدون هیچ حرفی اتاق رو ترک کردم. همه با تعجب نگاهم کردند. موقع بستن در صدای ندا رو شنیدم که آهسته گفت:

- فکر کنم باران امیر رو دوست داره و حالا هم از حرفای مانی خیلی ناراحت شده که رفت.

دلم می‌خواست با یه پاره آجر بزنم تو سرش تا جون بی‌ارزشش از کالبدش خارج بشه. در رو محکم کوبیدم و به سمت پله‌ها رفتم. نزدیک در سالن بودم که صدای مانی رو شنیدم. بی‌توجه در رو باز کردم و پا به خیابون گذاشتم. طولی نکشید که از پشت کیفم رو کشید و گفت:

- کجا داری می‌ری؟

- قبرستون.

- صبر کن با هم حرف بزنیم.

- من حرفی ندارم.

- نکنه تو واقعا امیر رو دوست داری؟

برگشتم و با ناباوری نگاهش کردم. هنوز ته چشماش عصبانیت موج می‌زد. دلم می‌خواست سرش داد بزنم. اما چی می‌گفتم؟ از اون‌جا که مانی هیچ وقت مستقیم در مورد احساسش حرفی نزده بود، منم نمی‌تونستم گله‌ای بکنم. گفت:

- با توام باران، تو امیر رو دوست داری؟

عصبی بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- چرت نگو.

سد معبر کرده بودیم. کیفم رو گرفت و به سمت ماشین عماد برد. هر دو به کاپوت تکیه دادیم. گفت:

- پس چرا طرفداریش رو می‌کنی؟

- اول تو بگو چرا این همه جوش آوردی؟

کمی مکث کرد و گفت:

- آخه تو خیلی برام عزیزی.

- حرفت درست، ولی مطمئنم اگر امیر از پیمان مستقیم منو خواستگاری می‌کرد، اون به عنوان برادرم این‌طور عکس‌العمل نشون نمی‌داد.

- مشکل تو رفتار منه؟

- آره! تو به عنوان پسرعمو حق دخالت تو کارهای من رو نداری. بهتر بود می‌داشتی خودم جواب خواستگاریش رو بدم. حالا چه منفی چه مثبت.

در تمام مدتی که حرف می‌زدم عصبی لب‌هاش رو می‌جوید. کمی در سکوت نگاهم کرد. روبروم ایستاد و با عصبانیت گفت:

- امیدوارم از این به بعد هر کی می‌آد جواب منفی بشنوه، چون رفتار من با اونا هم همین‌طوری خواهد بود. فهمیدی؟ اونا حق ندارن بیان از تو خواستگاری کنند. چون... چون...

کلافه دستی به موهای پر پشت و مشکیش کشید و بدون هیچ حرفی ترکم کرد و رفت. چشمام پر از اشک شد. مانی بالاخره باید کدوم حرفت رو باور کنم؟ آخرش من رو هم مثل خودش دیوونه می‌کنه.

اشکم رو پاک کردم و کنار خیابون منتظر تاکسی ایستادم. فکر می‌کردم امروز یه روز عالی و متفاوت، ولی برعکس شد. نمی‌فهمیدم چرا مانی با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید. با شنیدن صدای عماد برگشتم. بدون هیچ حرفی به سمت ماشین رفتم و از عمد مانی رو ندید گرفتم. در ماشین رو محکم کوبیدم. می‌دونستم که عماد به ماشینش حساسه، ولی دست خودم نبود. می‌خواستم به مانی بفهمونم که از دستش خیلی عصبی هستم. عماد هم فقط نگاهم کرد و حرفی نزد. اونم ملاحظه‌ی اعصاب خرابم رو کرده بود وگرنه به همین سادگی از گناهم نمی‌گذشت. حرکت کرد و برای مانی بوق زد، ولی من اصلا نگاهش نکردم.

صبا با خنده گفت:

- تو دیوونه‌ای باران.

- باور کن دلم می‌خواست سرش رو از تنش جدا کنم.

- حالا که اومد معذرت‌خواهی کرد و با هم آشتی کردید.

دو روز بعد از دعوی مفصلی که داشتیم چند باری برای آشتی پا پیش گذاشت ولی انقدر از دستش عصبی بودم که حتی وساطت عماد رو هم قبول نکردم. فکر می‌کرد به خاطر دعواش با امیر ناراحتم ولی خبر نداشت که من... یک هفته سر تمرین نرفتم و بالاخره یک روز با نقشه از پیش تعیین شده عماد، مجبور شدم باهاش آشتی کنم. ولی هنوز حرفاش آزارم می‌ده.

سکوت کردم. صبا کمی فکر کرد و گفت:

- اصلا تو مطمئنی که مانی به تو احساسی داره یا توهم خودته؟

- نمی‌دونم رفتارش طوریه که پیش خودم فکر می‌کنم دوستم داره.

همیشه هوام رو داشته و رفتارش طوری بوده که پدر و مادرم هیچ اعتراضی به ارتباط ما نداشتند. هر وقت منو می‌بینه آشکارا از دیدنم خوشحال می‌شه. وای به روزی که کسی نگاه چپ بهم بندازه. درست مثل همین اتفاق چند روز پیش که یکی از بچه‌ها رو به خاطر خواستگاری از من، بیرون کرد.

- تو چی؟ تو چقدر دوستش داری؟

- خیلی دوستش دارم. از همون بچگی از وقتی که یادم می‌آد. همیشه منتظر ابراز علاقه‌اش بودم تا همه عشق و علاقه‌ام رو به پاش بریزم. ولی هیچ وقت انتظارم به پایان نرسید. حتی وقتی که معلم گیتارم شد. بیشتر اوقات با هم تنها بودیم، ولی فقط از استعدادم تعریف کرد. حالا هم که در یک گروه به دعوت خودش همکاری می‌کنیم.

- باران، چطور شد که مانی پدر و مادرش رو از دست داد؟ در مورد

همه چی حرف زدی به غیر از این.

آهی کشیدم و گفتم:

- چی بگم؟ روزهای خیلی بدی بود. با این که من خیلی بچه بودم ولی اصلا صدای اون گریه و شیون‌ها از گوشم بیرون نمی‌ره. من چهار سالم بود و مانی هفت ساله. زن عموهام شیرازی بودند و ظاهرا تو دانشگاه با عموهام آشنا شدند. خیلی از چند و چون ماجرا خبر ندارم. زمان تصادف، مانی یه خواهر دو ساله داشت به اسم مانلی. زن عمو مرجان، مادر ماهان هم، یه جنین دو قلوی دختر و پسر باردار بود. فکر می‌کنم چهار ماهه بود. عموها جفتشون تو یه آپارتمان زندگی می‌کردند و بچه‌ها که فقط پنج ماه فاصله سنی داشتند، همیشه پیش هم بودند. داشتن مسافرت می‌رفتند، توی تاریکی هوا در حالی که گردنه‌های پیچ در پیچ رو رد می‌کردند، ماشین بابای مانی توی یک دست‌انداز وحشتناک می‌افته و شاه‌فتر می‌شکند. قرار می‌شه آروم رانندگی کنه تا به یه تعمیرگاه برسند. مانی تو ماشین خودشون بود، ولی بعد از باباش اجازه می‌گیره و می‌ره پیش ماهان. آخه اون دوتا هیچ وقت از هم جدا نمی‌شدند. شاید هم قسمت بوده که مانی تو ماشین خودشون نباشه.

سر یک پیچ خیلی تند، سرعت ماشین زیاد می‌شه و عمو هر کاری می‌کنه ترمز نمی‌گیره. تا بیاد ماشین رو کنترل کنه، منحرف می‌شه و می‌ره ته دره. ماشین می‌ترکه و هر سه می‌سوزن. اونم جلوی چشم‌های مانی و عمو و زن عمو. عمو با صدای بلند فریاد می‌کشید، زن عمو گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید اما مانی فقط مات و مبهوت به ماشین سوخته نگاه می‌کرده. شاید هم تو دلش می‌گفته؛ ای کاش از ماشین پیاده نمی‌شدم تا همراه خانواده‌ام می‌مردم.

طبق گزارش کارشناسی پلیس، شکستن شاه‌فتر، باعث بریده شدن لوله ترمز چرخ‌های عقب ماشین شده بود. در چنین مواقعی ممکنه ترمزها چند باری عمل کنند، ولی احتمال اینکه سر چنین پیچی ترمز عمل نکنه، خیلی زیاده. مانی تا مدت‌ها با کسی حرفی نزد. زن عمو به خونریزی افتاد و بچه‌های دوقلوش رو از دست داد. تا مدت‌ها افسردگی گرفت و قرص مصرف کرد.

فصل اول □ ۳۷

بیچاره مادر زن عمو با شنیدن خبر مرگ دختر و داماد جوونش و نوه کوچیکش، سکته کرد و پاهاش لمس شد. ولی بعد از چندین جلسه فیزیوتراپی تا حدودی سلامتی‌اش رو به دست آورد. همه یه جور درب و داغون بودند. با یادآوریش قلبم تیر می‌کشه. اما حرف نزدن و گریه نکردن مانی برای خودش معضلی شده بود.

بیچاره آقاجون نمی‌دونست به داد پسرش برسه، به داد عروسش برسه و یا به فکر نوه‌اش باشه. کمر خودش از این مصیبت خم شده بود. بارها و بارها قلبش گرفت و بیمارستان بستری شد. به خاطر وضعیت مادر بزرگ مانی، آقاجون خودش مسئولیت مانی رو قبول کرد. چون دانیس ایران زندگی نمی‌کرد و مادر بزرگش توانایی نگه داری از بچه رو نداشت. زن عمو هم که خودش افسردگی شدید داشت، مسئولیت ماهان هم افتاد گردن آقاجون تا زن عمو حالش خوب بشه.

از وقتی که اومدند خونه آقاجون، مانی شد همه هم و غم من. دائم بهش فکر می‌کردم. دلم می‌خواست کاری کنم چشم‌اش بخنده نه این‌که ازش غم بباره. خیلی گوشه‌گیر بود و با هیچ کدوم از بچه‌ها قاطی نمی‌شد حتی با ماهان که مثل دوقلوهای از هم جدا بودند. جالب این‌جا بود که اونم سمت من کشیده می‌شد. اگر ازش می‌خواستم غذاش رو بخوره، می‌خورد.

کم کم انقدر جذب من شد که بیشتر مواقع یا خونه‌ی ما بود و یا من خونه‌ی آقاجون. یه روزی تو باغ لواسون کنار درخت‌های آلبالو بودیم. البته مانی کنار رودخونه باریک نشسته بود و منم در کنارش زل زده بودم به آلبالوهای رسیده. دلم می‌خواست ازشون بچینم و بخورم ولی انقدر بالا بودن که دستم بهشون نمی‌رسید. صداش کردم و گفتم: "مانی، من اون آلبالو رو می‌خوام. برام می‌چینیش؟" از جاش بلند شد و اول به من و بعد به آلبالو نگاه کرد. بدون هیچ حرفی از درخت رفت بالا و به هر نحوی که بود آلبالو رو برام چید. وقتی دستش رو به سمت دراز کرد و توی مشت باز شده‌اش آلبالوی درشت و رسیده رو

دیدم نتونستم لبخند نزّم. با لبخند من اونم لبخند زد. دوتا چال خوشگل افتاد روی لپ‌هاش. با لبخند گفتم؛ "مانی وقتی می‌خندی خیلی خوشگل می‌شی. چرا هیچ وقت نمی‌خندی؟" با هم آلبالوها رو خوردیم. دیگه هیچ وقت کسی رو به جمع دو نفره‌مون راه ندادیم، حتی ماهان که جونش به جون مانی بسته بود. بزرگ‌ترها هم که می‌دیدن مانی به حرف من گوش می‌ده، بیشتر تشویق به معاشرت می‌کردنم. خیلی طول کشید تا مانی با دنیا آشتی کنه و حرف بزنه. بالاخره سر خاک پدر و مادرش حسابی گریه کرد و... وای صبا بهتره در این مورد حرفی نزّم که فقط ماتم دلم رو زیاد می‌کنه.

درسش رو خوند و وکیل شد. ولی چون مامانش به موسیقی خیلی علاقه داشت، دنبال موسیقی هم رفت. دیگه شده بود پسری که همه دوستش داشتند. بزرگ‌تر که شد برگشت پیش عمو و با اونا زندگی کرد ولی روزی یه بار به من سر می‌زد. همین غم بزرگ ازش آدم توداری ساخت. هیچ وقت احساسش رو به کسی نشون نداد. بهترین خبر دنیا رو هم که بهش بدی فقط به یه لبخند کفایت می‌کنه.

- ولی من خیلی موقع‌ها دیدم که داره می‌خنده.

- آدم عبوسی نیست. اتفاقا شیطننت عماد خیلی هم روش تأثیر گذاشته. فقط وقتی نزدیک سالگرد فوت پدر و مادرش می‌شه تبدیل می‌شه به یه آدم منزوی. ولی در حالت عادی خوبه. الان زن عمو جونش به جون مانی بسته است. دوری از ماهان رو یه جورى تحمل می‌کنه، اما اگه یک روز مانی رو نبینه دق می‌کنه. زن عمو همیشه می‌گه مانی سنگ صبور منه و انقدر که اون درکم می‌کنه، ماهان درکم نمی‌کنه.

- یادمه اون موقع که کنکور داده بودیم گفتی که داری از پسرعموت گیتار زدن رو یاد می‌گیری، ولی هیچ وقت در مورد مانی و احساسات نسبت به اون حرفی نزدی. وقتی که مانی و عماد همین دانشگاه برای ارشد با ما هم‌دانشگاهی شدند تازه اون موقع بود که فهمیدم بین شما دوتا یه چیزایی هست.

فصل اول □ ۳۹

- گیتاری که الان ازش استفاده می‌کنم هدیه مانیه. وقتی دانشگاه قبول شدم برام خرید. ولی یه هدیه دارم که از اون برام عزیزتره. دستم رو جلو آوردم و دستبندم رو نشونش دادم. صبا با دقت نگاه کرد و گفت:

- تو دستت زیاد دیدم. اینم مانی خریده؟

- تولد چهارده سالگی ام بود. اون موقع مانی فعالیتش رو تو یک گروه موسیقی شروع کرده بود. بگذریم از این‌که چه تولد مفصلی تو باغ لواسون برام گرفته بودند. من همیشه عاشق بهترین قسمت تولد یعنی باز کردن کادوها بودم. تک تک کادوها رو با عجله باز کردم تا به هدیه مانی برسیم. وقتی همه‌ی کادوها تموم شد و چیزی باقی نمود، دلم فرو ریخت. حس بدی داشتم. سگرمه‌هام در هم رفت که یک دفعه صدای مانی رو شنیدم؛ "نوبتی هم که باشه، نوبت کادوی منه. باران خانم تولدت مبارک" بعد هم جلو اومد و جعبه‌ی کوچیک رو به سمتم گرفت. تشکر کردم و با شوق کاغذش رو باز کردم. از داخل جعبه، دستبند ظریفی بیرون آوردم. دستبندی که آویزهای قشنگی از قبیل قلب و قفل و کلید داشت. جایی که روی مچم می‌افتاد اسمم به لاتین نوشته شده بود. همه ازش خواستن خودش دستبند رو ببندد دستم. از اون روزی که دستبند رو بست دستم دیگه هرگز بازش نکردم. وقتی هم رفتیم به درخت آلبالوها سر بزنینم، گفت که اون دستبند رو با اولین پول دریافتیش از موسیقی برام خریده. بعدش روی تنه درخت با چاقو عکس قلب کشید و اول اسم هردومون رو نوشت که هنوزم اثرش هست. همون روز بهم گفت که دوست داره زودتر بزرگ بشه و به خواسته دلش برسه. غیرمستقیم حرف زد اما حسم بهم می‌گفت خواسته‌ی دلش، یعنی من. ضمیر ناخودآگاهم اسم این حس رو عشق گذاشت.

صبا با خنده گفت:

- به این همه عشق حسودیم شد.

- فکر می‌کنی تا کی باید انتظار بکشم؟ بچه که بودیم چون زیاد بهم توجه می‌کرد و حرفم رو گوش می‌داد، بزرگ‌ترها احتمال می‌دادند که منو به جای مانلی تصور می‌کنه. نکنه واقعا منو مثل خواهرش می‌دونه. وقتی با الهه براش فرقی ندارم پس با خواهرشم...

بغض نداشت حرفم رو ادامه بدم. با غم نگاهش کردم. خندید و گفت:

- نگران نباش! راستش این مانی‌ای که من دیدم خیلی طول نمی‌کشه تا در وصال دوتا دل عاشق دعوتمون کنه. فقط کمی تنبله. باید بندها زیمش تو سرازیری و با یه نیش ترمز روشنش کنیم. چون تو همیشه رفتی سمتش حالا تنبل شده و به خودش زحمتی نمی‌ده. باید امتحانش کنیم.

- چطوری؟

- باید بفهمیم که نسبت به رقیب عشقی چه عکس‌العملی نشون می‌ده.

- گفتم که هر کی بهم نگاه چپ بندازه...

- خواستگار و این چیزا نه، یه چیز دیگه.

- مثلاً چی؟

کمی فکر کرد و گفت:

- یه روز که پیشش هستی بهم خبر بده یه مارتن پیامک راه بندازیم. اگه ازت پرسید کیه؟ سر بسته جواب بده، ببین عکس‌العملش چیه. می‌خوام ببینم حسادت می‌کنه یا نه.

چشمام از خوشحالی برق زد. بشکنی زدم و گفتم:

- موافقم. مخصوصا که فردا کلاس نداریم و از صبح قراره بریم تمرین.

صبا خندید و من با لبخند چشمکی تحویلش دادم. اون روز عماد نبود و من همراه صبا با اتوبوس به خونه برگشتیم. در راه هم فقط در مورد نقشه‌مون حرف زدیم و خندیدیم.

بالاخره فردا از راه رسید و منتظر بودم با او مدن مانی نقشه‌ام رو عملی کنم. صدای مانی از توی اتاقک می‌اومد. داشت آهنگی رو زمزمه می‌کرد و گیتار می‌زد. چقدر صداش قشنگ بود. اون روز تو کافی‌شاپ

فصل اول □ ۴۱

می‌خواستم بهش بگم اما نشد. سعید همه‌ی بچه‌ها رو برای تمرین صدا کرد. فوری با گوشی‌ام به صبا پیامک دادم. الان بهترین زمان برای عملی کردن نقشه‌ی پلیدمون بود. مانی از اتاق بیرون اومد و کنارم روی صندلی نشست. وقتی منو محو نگاه کردن به گوشی دید، گفت:

- باران، مگه نمی‌خوای تمرین کنیم؟

در همون حال که به صفحه‌ی گوشیم زل زده بودم، گفتم:

- الان می‌آم.

صبا پشت سر هم پیامک می‌داد و منم با خنده همه رو می‌خوندم و جواب می‌دادم. کاملاً معلوم بود که حرصش در اومده. بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

- چه آدم وقت‌شناس و بی‌ملاحظه‌ای.

- کی؟

- همینی که پشت سر هم داره بهت پیامک می‌ده و تو هم با حوصله می‌خونی و جواب می‌دی.

- آهان، دل که ملاحظه و وقت سرش نمی‌شه.

- دل بیخود کرده. الان وقت تمرینه.

سرم رو بلند کردم و به اخم‌هاش نگاه کردم.

- جمعش می‌کنی یا گوشی‌ت رو ازت بگیرم.

لبخندی زدم و خونسرد گفتم:

- باشه چرا می‌زنی؟

از جاش بلند شد و با عصبانیت به سمت یک صندلی دیگه رفت و نشست، ولی زیر چشمی داشت نگاهم می‌کرد. به صبا پیامک دادم و گفتم:

- دیگه بسه، طرف حسابی قاط زده.

به سمتش رفتم و گفتم:

- پس چرا نمی‌آی؟

- کی بود؟

- کی، کی بود؟

- همونی که بهت پشت سر هم پیامک می داد.

- نگاهی به اخم ظریف نشسته در چهره اش کردم و گفتم:

- شخص خاصی نبود.

- حالا شخص خاصی نبود اون طور می خندیدی؟

- چقدر حساس شدی.

- پس راستش رو بگو کی بود.

- اخمی کردم و گفتم:

- خوشم نمی آد کسی توی مسائل خصوصیم دخالت کنه.

- حالا دیگه من شدم کسی؟

دلخور بلند شد و به سمت اتاقک رفت. دلم می خواست بگم پس تو کی هستی؟ نقشت توی زندگی من چیه که برای هر چیزی عصبی می شی؟ ولی حرفی نزد. جای صبا خالی که نیست اخم های آقا مانی رو ببینه. نگاهم به ندا افتاد که با اخم نگاهم کرد و با نفرت سرش رو برگردوند. به سمت اتاقک رفتم. روی صندلی نشسته بود و در حالی که گیتارش بغلش بود، به دیوار روبرو زل زده بود. روی صندلی نشستم. نگاهش رو از دیوار گرفت و دلخور نگاهم کرد. زیر لب گفتم:

- صبا بود.

- کی؟

- اونی که بهم پیامک می داد.

- یعنی تو با صبا همیشه این طور دل می دی و قلوه می گیری؟

- از حرفش خنده ام گرفت. گفتم:

- باور نداری بیا خودت نگاه کن.

- کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- نه من بهت اعتماد دارم.

- پس این حرف ها چیه؟

- من فقط نگران شدم.
- چرا باید نگران باشی؟
- خب من... من پسرعموتم.
- آهان! همون داستان همیشگی. ببین اگه من واقعا با الهه و بقیه برات فرقی ندارم، پس لطف کن و با مسائل خصوصی زندگیم کاری نداشته باش. چون تا حالا ندیدم کاری به کار الهه داشته باشی.
- از جام بلند شدم که سریع گفتم:
- تو و الهه در یک جایگاه نیستید، فقط من...
- سکوت کرد. در رو باز کردم. خواست حرفی بزنه که هر دو با دیدن ندا، متعجب شدیم. پشت در فالگوش ایستاده بود. کمی این پا و اون پا کرد و با صدایی لرزون گفتم:
- سعید می‌گه می‌خوایم تمرین کنیم.
- خودم خبر دارم.
- باشه.
- وقتی رفت، مانی با صدای بلند خندید. در رو بستم و برگشتم کنارش. هنوز داشت می‌خندید. منم خندیدم و گفتم:
- مانی!
- جانم؟
- کمی مکث کردم. وقتی جانم می‌گفت تو دلم قند آب می‌کردند.
- تا حالا توجه کردی این ندا چقدر بهت نظر داره؟
- سخنرانیت تموم شد؟
- باور کن شوخی نمی‌کنم. بارها و بارها شده با چشم‌های خودم دیدم که وقتی دارم باهات حرف می‌زنم چپ‌چپ نگاه می‌کنه. حتی با نفرت سرش رو برمی‌گردونه. فکر کنم توی رویاها تو رو شوهر خودش می‌بینه. داستان مانی و ندا باورش شده.
- با خنده گفتم:
- بذار خوش باشه. از قدیم گفتن آرزو بر جوانان عیب نیست.
- یعنی تو قصد ازدواج نداری؟

- چرا، فقط منتظر یه پری دریایی هستم.
- آدم‌ها رو ول کردی رفتی دنبال پری دریایی؟
- خب آدمی مثل پری دریایی.
- مگه پری دریایی‌ها چه شکلی هستند؟
- خیره نگاهم کرد و گفت:
- شبیه تو.

جوابی نداشتم بدم. از شرم سرخ شده بودم. نگاهش رو ازم گرفت و بدون هیچ حرفی ترکم کرد. دست روی گونه‌های تبارم گذاشتم. آخر مانی با این حرف‌هاش دیوونه‌ام می‌کنه. بازم تردید دارم، با وجود موفق بودن نقشه‌ی صبا، نمی‌تونم حرف‌ها و کارهاش رو به نفع خودم برداشت کنم. نه تا وقتی که مانی به چیزی اعتراف نکنه. نمی‌تونم به دلم امیدواری بدم. بهتر بود دست از تلاش بردارم و همه چی رو به قسمت بسپرم.

بارون پاییزی خیلی نرم و آهسته می‌بارید. هوای خوب و لذت بخشی بود. مثل هوای بهار که آدم احساس تازگی و شادابی می‌کرد. با خستگی وارد خونه شدم و سلام کردم. مادرم جلوی تلویزیون نشسته بود. با دیدنم لبخندی از سر مهر زد و در جوابم گفت:

- سلام دخترم، خسته نباشی. کم کم داشتیم نگران می‌شدم.
- تو ترافیک گیر افتاده بودم.
- خب عزیزم این ساعت، ساعت اوج ترافیکه. چرا تا حالا موندی؟
- با صبا رفته بودیم سری به کتابخونه‌ی دانشگاه بزنینم.
- گرسنه نیستی؟

- چرا اگه یه چیز سبک باشه دوست دارم بخورم و بعدم برم بخوابم. لباس‌هام رو همون جا درآوردم و بعد از شستن دست و صورتم، همراه مادرم به آشپزخونه رفتم. بعد از این‌که شکمم رو از گرسنگی نجات دادم، به اتاقم رفتم. هنوز برای تعویض لباس سر کمد نرفته بودم

فصل اول □ ۴۵

که گوشی‌ام زنگ خورد. با دیدن اسم مانی لبخندی زدم و تماس رو وصل کردم.

- سلام پسرعموی گرام.

صدای گرم و پر انرژی مانی در گوشی تلفن جاری شد که گفت:

- سلام خوبی؟ یه بار زنگ زدم جواب ندادی.

- جدا؟ تو آشپزخونه بودم. داشتم عصرونه می‌خوردم. گوشی تو کیفم مونده متوجه نشدم.

- پس حتما تازه از راه رسیدی و خسته هم هستی؟

- آره خیلی خسته‌ام.

- زنگ زدم بگم که اگه امکانش هست فردا همدیگه رو ببینیم؟ البته اگه کاری نداری و کلاست سبکه. لبخند روی لبهام نشست. من باشم و دعوت مانی رو قبول نکنم. ولی برای این‌که نگه از خدا خواسته بود و منتظر دعوت من، پس از کمی تأمل گفتم:

- آره چرا که نه؟ صبح تا ساعت یازده کلاس دارم ولی تایم بعد از ظهرم خالیه. استادمون نمی‌آد.

- خوبه. من ساعت یازده جلوی دانشگاه هستم.

- باشه. فقط قراره کجا بریم؟

- اول می‌ریم خرید می‌کنیم و بعد می‌ریم رستوران آقاجون با هم نهار بخوریم.

- فقط من و تویم؟

- آره، ترجیح می‌دم تنها باشیم.

- فقط این‌که این روزها خیلی بارون می‌باره.

- خب تو که می‌دونی من عاشق بارانم.

از کلام دو پهلوش سرخ شدم. وقتی سکوت رو دید گفتم:

- فردا ساعت یازده منتظرم باش. کاری نداری؟

- نه ممنونم. به مامانت سلام برسون.

- حتما. به امید دیدار.

- به امید دیدار.

گوشی رو برای دقایقی همان طور تو دستم نگه داشتم. با خوشحالی روی تخت طاقباز خوابیدم. بهتر از این نمی شد. دل تو دلم نبود که دلیل این ملاقات رو بدونم. صداش خیلی پر انرژی بود و بیشتر از اون حس می کردم هیجان زده است. وای چه انتظار سخت و کشنده ای. کاشکی فردا زودتر از راه برسه.

فردا هم بالاخره از راه رسید. یه روز قشنگ پاییزی. برگها توی باد می رقصیدند و از سوئی به سوی دیگه می رفتند. ابر پهن و سیاهی در پهنه آسمون نشسته بود و معلوم بود که حسابی هوای باریدن داره. سعی کردم بهترین لباس رو بپوشم و با این که تو دانشگاه آرایش چندان نمی کردم، کمی هم آرایش کردم. قبل از رفتن به مادرم اطلاع دادم که ناهار رو با مانی هستم و اگه دیر کردم نگران نشه. سر کلاس، تمام مدت نگاهم به ساعت بود و منتظر گذر زمان. صبا متوجه بی قراریم شده بود و دائم سر به سرم می داشت.

استاد بیست دقیقه زودتر از همیشه کلاس رو تعطیل کرد. صبا با شیطنت گفت:

- امروز، روز توست. استاد بیست دقیقه زودتر کلاس رو تعطیل می کنه، اون یکی استاد اصلا نمی آد. خدا شانس بده.

- حسودیت می شه؟

دستم رو کشید و در همون حال با خنده گفت:

- بنده غلط کنم. حالا تنهایی می رید خوش بگذرونید؟ ما هم دل داریم

و هم شکم برای خوردن و هم زیون برای حرف زدن.

- اینو که مطمئنم. ولی امروز رو شرمندهام باید تنها بمونی.

پا به حیاط دانشگاه گذاشتیم، در حالی که روی صندلی فلزی

می نشست گفت:

- خبریه؟

لبخندی به پهنای صورتم زدم و گفتم:

فصل اول □ ۴۷

- مطمئن باش آگه خبری باشه به اولین نفری که خبر می‌دم تویی.
- با محبت دستم رو فشرد و گفت:
- منتظر خبر خوشت هستم عزیزم. مطمئنم قراره اتفاقات خوبی بیفته.
- به آسمون نگاه کردم و گفتم:
- البته آگه بارون بذاره.
- صبا دستم رو گرفت و گفت:
- فقط به آسمون نگاه نکن.
- چرا؟ خب تو هم نگاه کن.
- به خاطر خودت می‌گم وگرنه از دیدن نگاه‌های مشتاق جا می‌مونی.
- نگاه مشتاق؟
- اطرافم رو نگاه کردم و گفتم:
- کدوم نگاه مش...
قبل از جواب صبا، خودم نگاه مشتاقش رو دیدم و لبخند زدم. یک نظر به آن طرف خیابون کافی بود تا از میون صدها نفر به راحتی تشخیص بدم. تکیه به ماشین داده بود و به ساعتش نگاه می‌کرد. یک پیراهن آجری رنگ، با شلوار قهوه‌ای سیر و بارونی بلند سیاه رنگی به تن داشت. صورتش اصلاح شده، موهای سیاه و چشمایی که از صد متری هم قادر به دیدن برقیش بودم. یک جفت گوی سیاه در حوضی از آب زلال. صبا گفت:
- جمع کن آب لب و لوچه‌ت رو.
- گمشو!
- اتفاقا! می‌خوام گم بشم که مزاحم دیدارهای عاشقانه نشم. دیگه برو و بیشتر از این منتظرش نذار.
- ببخشید که امروز تنهات گذاشتم.
- برو دختر جون، کم خودت رو لوس کن.
- با لبخند گونه‌اش رو بوسیدم و خداحافظی کردم. به سمت مانی رفتم و سلام کردم. صدای مهربونش، تموم خستگی رو از تنم دور کرد.

گفت:

- سلام. چطوری؟
- سلام. مرسی خوبم. زیاد که معطل نشدی؟
- نه تازه رسیدم. پس چرا دوستت رفت؟
- اون همیشه عجله داره.
- فکر می‌کردم فقط از عماد فراریه.
- ناراحتی برم صداش کنم؟
- حسادت در صدام موج می‌زد. لبخند بی‌تفاوتی زد و گفت:
- اتفاقا دعا می‌کردم باهات نیاد.
- متعجب نگاهش کردم. فرصت جواب نداد. در ماشین رو برام باز کرد و خودش هم پشت فرمون نشست و حرکت کرد. مثل همیشه با نگاه مخملیش، صورتم رو نوازش کرد و به قلبم انرژی و قرار بیشتری برای تپیدن داد. گفت:
- به خاطر دوری راه معذرت می‌خوام. می‌دونم که خسته‌ای و دوست داری زودتر بری خونه استراحت کنی، ولی هیچ جایی رو دنج‌تر از رستوران آقا جون پیدا نکردم.
- این چه حرفیه مانی؟ ما قبلا بارها و بارها با هم این راه رو رفتیم. لبخند زیبایی تحویلیم داد و به روبرو خیره شد. پخش ماشین رو روشن کردم و به صندلی تکیه دادم. وقتی با اون بودم طولانی بودن راه اصلا اذیتم نمی‌کرد.
- اول بریم خرید. دلم می‌خواد تو هم نظر بدی. بعدش می‌ریم رستوران.
- خرید به چه مناسبت؟
- برف پاک‌کن رو زد و گفت:
- مناسبتش رو می‌فهمی؟
- نگاهی گذرا به چشمان مشتاقم انداخت و به روبرو زل زد. یه لحظه بود ولی انقدر نگاهش زیبا و دوست داشتنی بود که دلم می‌خواست

فصل اول □ ۴۹

اون لحظه رو برای همیشه در قلبم حک کنم. باز چشماش می‌درخشید. باز در چشمان درخشانش ستاره‌ها جشن گرفته بودند. دلم می‌خواست بدونم در مورد چی می‌خواد حرف بزنه. باز ضربان قلبم به اوج رسیده بود و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت.

باز حرفی ناگفته روی لب‌هاش بود ولی از گفتنش امتناع می‌کرد. زیادی دست دست می‌کرد و مثل آدمی بود که همیشه دنبال فرصتی مناسب می‌گشت اما از بدست آوردن این لحظه‌ها فراری بود. هیچ وقت نمی‌تونستم رفتار و حرف‌هاش رو به نفع خودم برداشت کنم. در اوج امیدواری بال و پر رو می‌شکست و با مغز زمین می‌خوردم. با ایستادن ماشین، رشته افکارم از هم گسست. نگاهی به اطرافم انداختم. به مرکز تجاری رسیده بودیم. گفت:

- مثل همیشه جای پارک نیست. باید ببرم پارکینگ مرکز تجاری.

- پس من جلوی اون کافی‌شاپ منتظرت می‌مونم.

- نه چتر نداری خیس می‌شی. هوا سردم هست ممکنه سرما بخوری. از این همه توجه قند تو دلم آب شد. به درخت نزدیک کافی‌شاپ اشاره کردم و گفتم:

- من می‌رم پیش اون درخت بزرگه تا خیس نشم، تو هم زودی بیا. سرش رو تکون داد و من از ماشین پیاده شدم. مانی حرکت کرد و رفت. با حالت دو به سمت درخت رفتم. بارون شدید شده بود و این بار با سرعت بیشتری می‌بارید. طولی نکشید که خیابون‌ها پر از آب شد و سرعت ماشین‌ها کمتر. با شنیدن صدای زنگ گوشیم و دیدن شماره‌ی مانی، فوری به خیابون روبرویی نگاه کردم. در حالی که از عرض خیابون گذر می‌کردم برآش دست تکون دادم. هنوز کامل از عرض خیابون عبور نکرده بودم که ماشینی با سرعت از کنارم رد شد. فوری مانی دستم رو کشید و به سمت خودش کشوند. روی هردومون آب گلی پاشیده شد. سرم رو بلند کردم و به مانی نگاه کردم. کاملاً تو بغلش بودم. با شرم ازش جدا شدم. چیز خاصی در چشمان سیاه و

بی‌ریاش موج می‌زد. چیزی که باعث گلگون شدن گونه‌هام می‌شد. مانی در حالی که به سر تا پای من و خودش نگاه می‌کرد با خنده گفت:
- خوبی؟ نزدیک بود بزنه بهت و بدبختم کنه.

به خودم نگاه کردم. لباس هر دومون گلی شده بود با این تفاوت که موهای من زیر مقنعه بود ولی موهای خوش حالت اون کاملاً خیس شده بود. با حالت بامزه‌ای گفت:

- حموم لازم شدیم. خب حالا چی کار کنیم؟

- اینجوری بریم فکر می‌کنن اومدیم گدایی بیرون مون می‌کنند.
با خنده گفت:

- نه بابا فکر می‌کنن از اون عاشقای بی‌مخی هستیم که میان زیر بارون قدم بززن.

دستی به لباساش کشید و آهسته گفت:

- البته منم بدم نمی‌آد همچین فکری کنند. مخصوصا که هوا، هوای دو نفره است.

متعجب نگاهش کردم. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- خیلی خیس شدی. می‌خوای برم برات چتر بخرم؟

دستی روی مقنعه‌ام کشیدم و سر به زیر با ناز گفتم:

- نه چتر رو می‌خوام چی کار. خودت الان گفتی هوا دو نفره است.

صدای خنده‌ی آرومش رو خیلی خوب حس کردم. سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- تو بیشتر خیس شدی. موهات خیس خیس شده.

دستم رو بالا بردم و آروم بارون روی موهایم رو تکوندم. برای اولین بار بود انقدر طولانی به هم نزدیک بودیم. نفس داغش رو روی گونه‌ام احساس می‌کردم.

قلبم داشت تند تند می‌زد. نگاهم کرد. انگار تو چشمام می‌خوند که تو چه حس عجیبی گیر کردم. انقدر در نگاه هم غرق شده بودیم که متوجه نشدیم خیلی وقته به هم زل زدیم. وقتی نگاه خیره‌اش رو دیدم سرم رو

فصل اول □ ۵۱

پایین انداختم. انگار تازه داشت متوجه موقعیت مون می شد. قدمی به عقب برداشت و دستی به موهای خیسش کشید. به سمت مرکز خرید رفتیم. قدم هاش رو آهسته کرد تا با من هم قدم بشه. گفت:

- حالا یکی نیست به این ابرها بگه چرا انقدر با جدیت می بارید؟

- تو که می گفتی بارون رو خیلی دوست داری.

- من کی گفتم؟

- دیروز.

به نشونه‌ی فکر کردن چشماش رو جمع کرد. ادامه دادم:

- وقتی زنگ زدی قرار امروز رو بذاری...

- آهان، آره. ولی من گفتم باران رو خیلی دوست دارم نه بارون.

منتظر همین بود تا مثل همیشه لپ‌های من سرخ و سفید بشه و با لذت بخنده. قدم‌زنان تک تک فروشگاه‌ها رو نگاه کردیم و من هنوز نمی‌دونستم هدف مانی از خرید چیه؟

- این چه حرفی بود تحویل مرد بیچاره دادی؟

تلفن همراهش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت و رد تماس داد. معترض گفتم:

- کی بود؟

از نگاهم خنده‌اش گرفت.

- یکی از دوستانه. باور کن برای حرصی کردن تو ازش نخواستم پشت سر هم بهم پیامک بده یا زنگ بزنه.

منظورش به پیامک بازی من و صبا بود. شاکی گفتم:

- پس چرا جوابش رو ندادی؟

- چون وقتش رو ندارم. الان کار مهم‌تری دارم.

- ما برای چی اومدیم خرید؟

ایستاد و نگاهم کرد. در حالی که به لحنم می‌خندید، گفت:

- چون می‌خوام لباس بخرم. سوال دیگه‌ای نیست؟

- اینو که خودمم فهمیدم.

- عروسی دوستمه، دلم می‌خواست با سلیقه تو خرید کنم. مشکلیه؟
سرم رو تکون دادم و با لحنی خاص گفتم:
- نه هیچ مشکلی ندارم عزیزم، می‌تونی بخری.
لبخند روی لب‌هاش نشست. حرکت که کردم، دنبالم اومد. چندتا فروشگاه دیگه سر زدیم و آخر سر به انتخاب من کت و شلوار جذب و براق مشکی به همراه پیراهنی سفید خرید. همچنین یک دست لباس اسپرت تا بتونه لباس‌های کثیفش رو عوض کنه که داخل اتاق پرو لباسش رو عوض کرد و بیرون اومد. با هم به سمت مانتو فروشی رفتیم و به سلیقه‌ی خودش برای من مانتوی پاییزه و شلوار جین خرید که منم به تبعیت از مانی، داخل اتاق پرو لباسم رو عوض کردم. از فروشگاه که بیرون اومدیم نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:
- بهتره مقنعه هم بخری.
و به مقنعه‌ام اشاره کرد. دستانم رو به هم مالیدم و گفتم:
- ولی مانی بهتره بریم من خیلی سردمه. دستام از سرما انگار بی‌حس شدند.
- می‌رم برات یه چیز گرم بگیرم. تا تو روسری یا هر چیزی که خواستی انتخاب کنی برگشتم.
فقط سرم رو تکون دادم. مانی که رفت، منم به مغازه روسری فروشی رفتم و نگاهی به ویتترینش انداختم. وارد مغازه شدم که فروشنده‌اش پسر جوونی بود. چند مدل روسری و شال رو امتحان کردم تا مانی بیاد. با رفتاری که فروشنده داشت ترجیح دادم پول روسری و شالم رو حساب کنم و زودتر برم. نگاهی به ساعت انداختم. بهتر بود داخل پاساژ منتظر مانی بمونم. هنوز پول رو حساب نکرده بودم که مانی وارد مغازه شد و با دیدنم لبخند زد و گفت:
- بیا این قهوه رو بخور گرم شی، من حساب می‌کنم.
- وای مانی، دستت درد نکنه خیلی به موقع بود. پس خودت چی؟
- حالا تو بخور گرم بشی، نگران من نباش.

فصل اول □ ۵۳

فروشنده کیسه خرید رو به سمتم گرفت و با لحن زننده‌ای گفت:

- امر دیگه‌ای هست خانم؟

تا اوادم جواب بدم مانی با اخم غرید:

- امری بود خودم می‌گفتم. سرتون به کار خودتون باشه.

پسره نیشش رو بست و چشمی گفت. لبخند کم‌رنگی نشست روی لب‌هام و سرم رو پایین انداختم. کیسه‌ی خرید رو به دستم داد و با تحکم خواست بیرون از مغازه منتظرش باشم. دوباره لبخند روی لب‌هام نشست. مغازه رو ترک کردم و داخل پاساژ منتظرش موندم. بعد از اتمام خرید به سمت خیابون اصلی رفتیم. مانی رفت تا ماشین رو از پارکینگ بیاره. دقایقی بعد به رستوران رسیدیم. بارش بارون کم شده بود و هوا خیلی لذت‌بخش شده بود. بوی خوش هوا رو به ریه کشیدم. وقتی چشم باز کردم مانی رو غرق تماشای خودم دیدم. با هم به سمت ساختمون حرکت کردیم. به خاطر تیرگی هوا، سالن هم تاریک شده بود و فقط چراغ‌های رنگی بود که فضا رو روشن و البته خیلی رمانتیک کرده بود. به خصوص با آهنگی که پخش می‌شد. عماد رستوران بود و از قبل برامون بهترین میز رو رزرو کرده بود. روی صندلی نشستیم. نگاهم رو از نگاه مشتاقش دزدیدم. پیش خدمت به سمتمون اومد و بعد از تعظیم و خوش‌آمدگویی، منو رو در اختیارمون گذاشت. مانی در حالی که منو رو نگاه می‌کرد، گفت:

- چی سفارش بدم؟

- هر چی که برای خودت سفارش دادی. انقدر گرسنه هستم که می‌تونم یه نهنگ رو درسته بخورم.

با صدای آروم خندید و گفت:

- حالا فعلا بچه نهنگ بخور تا بعد برات نهنگ بگیرم.

سفارش ماهی با سالاد و زیتون پرورده و مخلفات دیگه داد. لبخندی به روش زدم و گفتم:

- خب... نمی‌خوای بگی؟

- چی رو؟
- این که عروسی کدوم دوستته.
- لبخند زد و گفت:
- بگم می شناسیش؟
- شونه هام رو بالا انداختم.
- نمی دونم، شاید.
- چشمکی چاشنی نگاهم کردم و گفتم:
- وقتی منو با خودت میاری خرید، باید با خودت عروسی هم ببریم.
- باز با دیدن نگاهم، نگاهش رو دزدید. من و مانی دزدهای خوبی بودیم. دائم داشتیم نگاهمون رو از هم می دزدیدیم. از فکر خنده ام گرفت.
- به چی می خندی؟
- چیز مهمی نیست.
- واسه خودت جوک تعریف می کنی؟
- خنده ام بیشتر شد. گفت:
- پس بگو منم بخندم.
- باور کن چیزی نیست.
- پیش خدمت غذا رو آورد و روی میز چید. بعد از این که مطمئن شد چیزی لازم نداریم، تعظیمی کرد و رفت. مانی به غذا اشاره کرد و خواست که شروع کنم.
- راستی از ماهان چه خبر؟
- خوبه. اتفاقا دیشب با هم صحبت کردیم. می گفت چرا باران جواب ایمیل رو نمی ده.
- کمی فکر کردم و گفتم:
- تازه ایمیل رو چک کردم ولی ایمیلی از طرف ماهان نداشتم.
- داخل لیوان نوشابه ریخت و به سمتم گرفت.
- بهش می گم که ایمیلی دستت نرسیده.

فصل اول □ ۵۵

سرم رو تکون دادم و کمی از نوشابه خوردم. ناهار در سکوت صرف شد. البته فکر می‌کنم آهنگ ملایمی که در رستوران پخش می‌شد، انقدر رمانتیک و جذاب بود که هیچ کدوم راضی نشدیم سکوت بینمون رو بشکنیم. بعد از ناهار، وارد باغ بزرگ و با صفای رستوران شدیم. همون جایی که تابستون‌هاش محشر بود و اکثر مواقع شام و ناهار رو در آلاچیق صرف می‌کردیم.

با دیدن رنگین کمان در آسمون، ذوق زده به مانی خیره شدم. او فقط با لبخند نگاهم می‌کرد و خبر نداشت که داره چه بلایی سر قلب بیچاره‌ام می‌آره. گفت:

- بیا بریم روی نیمکت سنگی بشینیم. هم رنگین کمون نگاه می‌کنیم، هم من حرفم رو می‌زنم.

باز قلبم بنای تپیدن گذاشت. اگه امروز مانی منو سخته نده خیلی شانس آرودم. سرم رو به نشونه‌ی موافقت تکون دادم. هر دو به سمت نیمکت سنگی رفتیم. مانی به اطرافش نگاه کرد و با گفتن این‌که الان می‌آم، تنهام گذاشت و رفت. وقتی برگشت تو دستش دو تا بستنی قیفی بزرگ بود.

خنده‌ام گرفت. امروز مانی واقعا عقلش رو از دست داده بود. بهتر بود اعتراف کنم واقعا از کارش ذوق زده شدم. می‌دونست که من عاشق بستنی دستگاهی هستم. خودش هیچ وقت نمی‌خورد و فقط برای من می‌گرفت چون معتقد بود بستنی دستگاهی مال بچه‌هاست و اونو یاد بچگی‌هاش می‌اندازه. البته این اولین بارم نبود که تو این سرما بستنی می‌خوردم. بارها شده بود با عماد زیر بارش برف زمستون بستنی خورده بودیم و اون فقط مسخره‌مون کرده بود. دستام رو محکم به هم کوبیدم و مثل بچه‌ها ذوق زده گفتم:

- وای مانی، مرسی.

کنارم نشست و بستنی رو به سمتم گرفت. چشمکی زد و گفت:

- چه اشکالی داره منم یادی از بچگی‌هام کنم؟ هیچ اشکالی هم نداره

که یخ می‌زنیم.

- باید زیر برف بستنی بخوری تا بفهمم چند مرده حلاجی.

- پس قرار بعدی مون، اولین برف زمستون.

خندیدم و سرم رو به نشونه‌ی موافقت تکون دادم. بستنی رو از دستش گرفتم و گفتم:

- ای کاش زنگ می‌زدی عمادم می‌اومد.

- شاید کار داشته باشه، نتونه بیاد. بذار برای وقتی که اومدیم زیر برف بستنی بخوریم.

خندیدم و با لذت مشغول خوردن بستنی شدم. به اطرافم نگاه می‌کردم و با لذت بستنی می‌خوردم، ولی اون فقط به من نگاه می‌کرد. فواره‌ها روشن شده بودند و فضا رو از همیشه رمانتیک‌تر کرده بودند. مخصوصا با آهنگی که پخش می‌شد. سرم رو پایین انداختم و در سکوت فقط به آهنگ گوش کردم. گفتم:

- تو هم دوستش داری؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

نگاهش رو به عمق چشمام دوخت. لب‌هاش لرزید ولی حرفی نزد. باز ضربان قلبم بدون ریتم در حال تپش بود. بالاخره گفتم:

- منظورم آهنگه!

نفسم رو بیرون دادم و برای لحظه‌ای به آهنگ گوش کردم. صدایش رو شنیدم که داشت زیر لب آهنگ رو زمزمه می‌کرد.

«تو رو می‌بینم و هول می‌کنم

همه چی رو تحمل می‌کنم

تو خیالم آخه مال منی

تو که فقط تو خیال منی

به دیدن تو دنیا رو بهم می‌ریزم

دیگه راهی نمونده بیا پیشم عزیزم

اگه عاشقه مثل دل من دل تو
اگه دوست داری حتی یه ذره منو
اگه حس منو تو هم حس می‌کنی
چی می‌شه یه دفعه بگی مال منی...»

داشت به من نگاه می‌کرد و آهنگ رو می‌خوند. خدایا غیر مستقیم داشت چیزی رو به من می‌فهموند که آرزوی شنیدنش رو داشتم. مانی نمی‌دونست که من منتظر اشاره‌ای از اون بودم. چرا حرف دلش رو نمی‌زد؟ دلم می‌خواست باور کنم دوستم داره، ولی می‌ترسیدم این فقط یک توهم باشه و یکی دیگه تو زندگیش باشه. بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

- باران می‌خوام یه چیز مهمی بهت بگم. یعنی اگه نگم دلم از این همه خوشی می‌ترکه. اصلا دلم نمی‌تونه ساکت بمونه. از هیجان زیاد مدام داره خودش رو به در و دیوار می‌زنه. سردت که نیست؟
- نه، خوبه مثل هوای بهاری می‌مونه.

- آره، منم هیچ وقت تا این حد احساس طراوت و تازگی نمی‌کردم.
ساکت موندم تا حرفش رو بزنه. امروز ظاهرا روز من بود، ولی مانی در گفتن تعطل می‌کرد. طوری نگاهم می‌کرد که انگار سیر نمی‌شه.
بالاخره لب باز کرد:

- باران احساس می‌کنم امسال یه سال خاصه.

- یه سال خاص؟!

مکثی کرد و گفت:

- آره یه سال خاص. نظر تو چیه؟

- تا منظورت از خاص چی باشه.

سکوت کردم تا ادامه بده. سرم رو بالا آوردم و منتظر نگاهش کردم.

زل زد توی چشمام. گفتم:

- داشتی می‌گفتی.

- چی؟

- می‌گم داشتی می‌گفتی. برای چی امسال یه سال خاصه. کار موسیقی زیاد قبول کردی؟
- آره، یعنی نه. یعنی هم آره، هم نه.
- بالاخره کدومش؟
- اصلا در مورد موسیقی نیست. در مورد... در مورد...
- سکوت کرد. انگار با نگاه من معذب بود. سرم رو به زیر انداختم. آهسته گفت:
- ماهان داره کارهایش رو انجام می‌ده بیاد ایران و این یعنی من دارم یک قدم به هدفم نزدیک‌تر می‌شم.
- من منتظر حرف دیگه‌ای بودم.
- واقعا؟
- کدومش؟ هدفم یا اومدن ماهان؟
- من که نمی‌دونم هدفت چیه؟
- در سکوت نگاهم کرد. گفتم:
- حالا کی می‌آد؟
- نمی‌دونم، ولی دنبال کارهایش که به زودی بیاد. تو خوشحال نشدی؟
- لبخندی تصنعی زد و گفتم:
- اتفاقا خیلی خوشحال شدم. به خصوص این‌که با اومدنش به هدفم نزدیک‌تر می‌شی.
- لبخند زیبایی زد و به فکر فرو رفت. تا این‌جا منو آورده بود که فقط بگه ماهان می‌خواد برگرده؟ کلافه گفتم:
- مانی بهتره دیگه بریم خونه.
- چی شد یه دفعه؟
- هیچی فقط خیلی خسته‌ام، می‌خوام برم خونه.
- تو که خوب بودی. چیزی ازت می‌کنه؟ نکنه از نگاه کسی معذب شدی؟

فصل اول □ ۵۹

- با اخم به اطرافش نگاه کرد. وای نه حالا غیرتی شدنش رو کم داشتم.
در سکوت به سمت ماشین حرکت کردیم. گفت:
- حرف‌های مهم‌تری هم دارم ولی نمی‌دونم الان وقتش هست بگم یا نه. یعنی نمی‌خوام با این حرف‌ها همه رو...
 - با شنیدن صدای عماد سکوت کرد.
 - به به، به به، باد اومد و بوی عنبر آورد.
 - کلافه سلام کردم.
 - سلام به روی ماهت. نرسیده دارید می‌رید؟ مثل این‌که قدمم بد بود؟ مانی فوری گفت:
 - آره خیلی هم بد بود.
 - نگاهی موزیانه بینشون رد و بدل شد و عماد با اشاره‌ای نامحسوس سرش رو تکون داد که مانی فقط به لبخندی اکتفا کرد. عماد با مشت آروم به بازوش زد و در حالی که دست دور گردن من می‌انداخت گفت:
 - بترکی پسر. می‌گم بارون داداش کلاهدارت چی کار می‌کنه؟
 - کدومشون؟
 - سامان.
 - باز چی شده؟
 - هیچی نصف شب زنگ زده منو از خواب بیدار کرده که چی؟
 - تلویزیون داره فیلم «درباره الی» رو نشون می‌ده. بشین نگاه کن تا عقب نموندی.
 - منظورش به اسم الناز بود که عماد گاهی الی صداش می‌زد. آروم خندیدم و گفتم:
 - مگه نمی‌دونی بچه‌ی حلال‌زاده به داییش می‌ره؟
 - مانی با خنده گفت:
 - وقتی خودت تصمیم می‌گیری ماشینت رو عوض کنی و L90 بگیری، می‌خوای از دیگران تیکه نشنوی؟
 - اونم از کی؟ از کسی که دست پرورده‌ی خودته.

- بیا اینم از خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های ما. یه مشت مار تو آستینم پرورش دادم.

مانی گفت:

- بریم تو ماشین صحبت کنیم. آخه باران بستنی خورده ممکنه سرما بخوره.

در حالی که چپ چپ نگاهش می‌کرد، گفت:

- گمشو بابا. مرتیکه بی‌عرضه بلد نیست چهارتا کلمه حرف بزنه اون وقت نگران سرما خوردگی بارانه. من فکر می‌کنم اگه تو غده‌ی سرطانی هم بودی پیشرفتی نمی‌کردی.

با وجود تلاش و آفری که داشتم، نتونستم لبخندم رو پنهان کنم. عماد با نگاهی به ساعتش گفت:

- می‌مونید شام با هم می‌خوریم بعد می‌رفتیم.

باز اشاره‌ای بینشون رد و بدل شد. مانی منتظر به من نگاه کرد. با نگاهی به ساعتم گفتم:

- اولاً که تا شام خیلی مونده و منم واقعا خسته‌ام. دوم این‌که کلی درس ریخته رو سرم.

- خب باشه با مانی برو خونه، واقعا دلم برات سوخت.

لبخندی به حرصی شدن من زد و دستی تکون داد و رفت. خیلی دور نشده بود که برگشت و خطاب به مانی گفت:

- پسر سعی کن بیشتر به اون غده‌ی سرطانی که گفتم فکر کنی. پیشرفت کن.

مانی خندید و در ماشین رو برام باز کرد. نزدیک خونه بودیم که گفت:

- بالاخره نگفتی چی ناراحت کرد؟

- ناراحت نیستم، فقط سرم خیلی درد می‌کنه.

نگاهش رنگ نگرانی به خود گرفت.

- نکنه سرما خوردی؟ نباید بستنی می‌خریدم.

فصل اول □ ۶۱

- خوبم مانی، نگران نباش. استراحت کنم سردردم خوب می‌شه.
ماشین رو نگه داشت و با لحن شوخی گفت:
- پس بهتره قرار اولین بارش برف رو کنسل کنیم.
تلخ خندیدیم و دیگه منتظر هیچ عکس‌العملی نشدم. در ماشین رو باز کردم و در حالی که از گردش امروز تشکر می‌کردم، پیاده شدم. شیشه رو پایین داد و صدام کرد. کمی خم شدم و نگاهش کردم. با کمی مکث گفت:
- در مورد اومدن ماهان به کسی چیزی نگو.
سرم رو تکون دادم و به سمت خونه رفتم. باز صدام کرد. برگشتم و نگاهش کردم. گفت:
- دلم می‌خواست با گفتن این راز بهت، تو شادی‌هام سهیم بشی. و اون هدف...
باز مکث کرد و بعد از کمی تأمل گفت:
- اون هدفم فقط تویی.
قبل از این‌که حرفش رو خوب حل‌جی کنم، پا روی گاز فشرد و با سرعت دور شد. کم‌کم لبخند روی لب‌هام نشست. با شادی غیر قابل وصفی در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

فصل دوم

صدای داد آقاجون که بلند شد به خودم اومدم. رنگ پریده به پدرم و بعد به عمو نگاه کردم. پدرم اخماش درهم بود، ولی عمو زل زده بود به گل‌های قالی. از نگاه مادرجون چیزی رو نمی‌شد حدس زد ولی نگاه مادرم مثل همیشه پر بود از نگرانی و نگرانی و نگرانی. عماد گفت:

- من تصمیم رو گرفتم یا الناز یا هیچ کس!
آقاجون با فریاد گفت:

- منم دارم می‌گم یا الناز یا خانواده‌ت!

نگاهم به مادرم بود که چطور گاهی به آقاجون نگاه می‌کرد و گاهی به عماد. بالاخره طاقت نیاورد و آرام به پدرم گفت:

- علی تو یه چیزی بگو.

- چی بگم آخه.

- نذار آقاجون راه‌حلی جلوی پاش بذاره که جیگر همه‌مون بسوزه.

پدرم پوفی کشید و خطاب به عماد گفت:

- عماد انقدر عجله نداشته باش. بذار بیشتر با هم آشنا بشید بعد تصمیم جدی بگیر.

- دیگه از این بیشتر بشناسمش؟ ما از عروسی پیمان به بعد خیلی جدی با هم آشنا شدیم.

مادرجون گفت:

- اصلا حرف تو درست. الناز یه فرشته، ولی اون می‌خواد تو رو از ما جدا کنه. تو که می‌دونی من چقدر به تو وابسته هستم. اون می‌خواد تو رو با خودش ببره اون سر دنیا.

خیلی زود اشکش جاری شد و من فهمیدم اون خونسردی که در نگاهش بود، فقط خود خوری بود و بس.

- من تحمل دوری تو رو ندارم. همه‌ی شرایطش رو می‌تونم قبول کنم، حتی مهریه سنگین و عروسی آن‌چنانی و خرید خونه و... ولی نرو پسرم. من چطوری می‌تونم از تنها پسرم دور بمونم؟ هر چی بخواد انجام می‌دیم، همه‌ی شرایطش رو قبول می‌کنیم. بهترین زندگی رو براتون فراهم می‌کنیم، ولی نرو. راضیش کن همین جا بمونه. عماد جلوی پاش زانو زد و در حالی که اشک مادرجون رو پاک می‌کرد، گفت:

- گریه نکن قربونت برم. معلوم نیست که از این‌جا بریم.

- چه جوری گریه نکنم؟ دیگه چقدر باید دندان رو جیگر بذارم و حرف دلم رو نزنم؟ به بابات می‌گم یه چیز دیگه جوابم رو می‌ده، به تو می‌گم تو یه چیز دیگه می‌گی. به غیر از گریه کاری از دستم بر نمی‌آد. انقدر مظلومانه گریه می‌کرد که بی‌اختیار اشک تو چشمام جمع شد. همه امیدوار بودن که گریه مادرجون کار خودش رو بکنه و عماد تسلیم بشه. مادرجون در سکوت گریه می‌کرد و همه گاهی به عماد و گاهی به مادرجون نگاه می‌کردند و منتظر عکس‌العملی از سوی عماد بودند. شاید هم منتظر بودند عماد به خاطر مادرجون پا پس بکشه، اما عماد خم شد و پایین چادر مادرجون رو بوسید و به سرعت از سالن خارج شد.

این کارش گریه مادرجون رو بیشتر کرد. مادرم در حالی که خودش هم اشک می‌ریخت، لیوان آب رو به سمت مادرجون گرفت. از جام بلند شدم و آروم سالن رو ترک کردم. پا به حیاط گذاشتم و جای جای باغ

رو با چشم کاویدم. امیدوار بودم که در این تاریکی شب عماد رو پیدا کنم. خدا می‌کردم که بیرون نرفته باشه. از پله‌ها پایین رفتم و با دقت همه جا رو نگاه کردم. با شنیدن صدای عماد از جام پریدم.

- دنبال من می‌گردی؟

دست روی قلبم گذاشتم و به سمت صدا برگشتم. روی تاب نشسته بود و به دوردست‌ها زل زده بود. به سمتش رفتم.

- ترسیدی؟

- یه کم.

به دستش نگاه کردم. داشت سیگار می‌کشید. کنارش نشستم و گفتم:

- سیگار می‌کشی؟

- گاهی اوقات که اعصابم بهم می‌ریزه.

- تصمیمت چیه؟

- نمی‌دونم. گریه‌های مامان گلرخ داغونم می‌کنه. اصلا تحمل گریه‌هاش رو ندارم.

- پس قید الناز رو بزن!

- نمی‌تونم. عاشق نشدی که بفهمی چی می‌گم.

- پس فعلا دست نگه دار.

- خواستگار داره، باباشم تحت فشارش می‌ذاره. الناز می‌خواد تکلیفش معلوم بشه.

- پس معلومه به تو زیاد وابسته نیست وگرنه همچین چیزی نمی‌خواست.

- نه اون سال‌هاست که منتظر منه. اصرار زیادش برای رفتن به خاطر مامانشه. دوست داره نزدیک مامانش باشه، چون از کارها و زورگویی‌های باباش به تنگ اومده. یاسمن ذهن همه رو خراب کرده اونم به خاطر یه حسادت بچه‌گانه نسبت به الناز. نمی‌دونم چرا نمی‌خواد قبول کنه که هر دو بزرگ شدند و سنشون مناسب این حسادت‌های بچه‌گانه نیست.

فصل دوم □ ۶۵

- در مورد زن داداش من بدگویی نکن. اون آدم حسود و خبرچینی نیست مطمئنم که خیر و صلاح تو رو می‌خواد وگرنه لام تا کام حرفی نمی‌زد. واقعا تو کار تو موندم. دلم می‌خواد بدونم آخر این ماجرا چی می‌شه و به کجا می‌کشه.

- اگه آقاجون قبول کنه فعلا عقد کنیم، هر طوری شده راضیش می‌کنم از رفتن صرف نظر کنه.

- چی می‌گی؟ محاله. نه آقاجون رضایت می‌ده نه الناز.

از جاش بلند شد و گفت:

- همه‌ی تلاشم رو می‌کنم.

و به سمت دروازه رفت. گفتم:

- حالا کجا؟

- می‌رم کمی قدم بزنم.

از دور قامت بلند و کشیده‌اش رو نظاره کردم. دلم براش می‌سوخت ولی ای کاش در انتخابش به خاطر مادرجونم که شده کمی صرف نظر می‌کرد. نمی‌دونم چرا اون شور و اشتیاقی که تو چشمای عماد بود رو تو چشمای الناز نمی‌دیدم. محال بود الناز به اندازه عماد عاشق باشه.

از کلاس که بیرون اومدیم به سمت فضای سبز حرکت کردیم. روی یکی از صندلی‌ها زیر سایه درختی نشستیم. صبا گفت:

- چیه؟ امروز خیلی تو فکری. اتفاقی افتاده؟

- نه، چیزی نیست.

از داخل کیفم شیشه‌ی آب رو بیرون آوردم و کمی خوردم. گفتم:

- من تو رو نشناسم صبا نیستم. بگو چی شده که دو روزه تو فکری و اخمات آویزونه؟

- چند شب پیش عماد با آقاجون حرفش شد.

- به خاطر الناز؟

سرم رو تکون دادم.

- آقاجون به هیچ عنوان حاضر نیست بره خواستگاری.

- برای چی؟

- آقاجون از عماد خواست خودش تنهایی با الناز ملاقات داشته باشه. وقتی رفت و برگشت زمین تا آسمون نظرش عوض شد.

با تعجب گفت:

- موافقت کرد؟

- نه بابا. الان می‌گه اگه همه‌ی دخترها مرده باشند و تو دنیا فقط الناز مونده باشه، محاله بذارم عماد باهاش ازدواج کنه. مگر این‌که ما رو فراموش کنه. آخرش می‌ترسم عماد دلش رو بزنه به دریا و به خاطر الناز قید همه رو بزنه. خیلی نگرانم هستم.

- تو که می‌گی الناز، عماد رو دوست نداره.

نگاهش کردم. از چشم‌اش غم می‌بارید. شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:

- این نظر شخصی منه. انقدر که عماد عاشقه، الناز نیست. نمی‌دونم چرا عماد دلش می‌خواد گذشته بابای من، برای اون تکرار بشه.

- چه گذشته‌ای؟

- داستانش مفصله.

- منم که بیکار و مشتاق شنیدن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- این موضوع مال وقتی که بابام مجرد بود و مامانم هنوز وارد زندگیش نشده بود. اون موقع‌ها بابام دانشجوی سال آخر وکالت بود و عاشق و دل‌داده هم کلاسی‌اش. بابای من یه بچه پولدار به تمام معنا بود، به خصوص این‌که پدر هم نداشت و به غیر از عمه عاطی، نه خواهر و نه برادری داشت. مادر بزرگم دوست داشت بابام با دخترخاله‌اش ازدواج کنه اما بابا عاشق و دل‌باخته‌ی هم‌کلاسی زیباش شده بود. مادر بزرگم هم پا تو یه کفش کرده بود که یا دختر خاله‌ت یا هیچ کس. بیشترین دلیل مخالفت مادر بزرگم وضع مالی دختر مورد

فصل دوم □ ۶۷

علاقه‌ی بابا بود. لیلی خانوادگی پولداری نداشت ولی تا دلت بخواد زیبا بود و خوش سر و زبون. این کشمکش فقط چند ماهی طول می‌کشد و بابا که می‌بیند نمی‌تونه حریف قشقرق بازی‌های مادر بزرگم و همون جمله معروف شیرم رو حلالیت نمی‌کنم بشه، با مادرش لج می‌کنه و خونه رو ترک می‌کنه. یه مدت تو مسافرخونه بوده تا این‌که مادر بزرگم از عموی بابام، یعنی برادر شوهرش کمک می‌خواد. اونم برای این‌که بابا رو سر عقل بیاره می‌بردش پیش خودش. عموی بابا یه رستوران بزرگ داشته که چند تا خدمه و آشپز داشت. بابا رو می‌کنه مدیر اون‌جا. چون عمو داشته یه شعبه دیگه می‌زده. شعبه دو که آماده می‌شه این بار بابا می‌شه مدیر اون‌جا. در اون مدت هم اصلا سراغ مادرش نمی‌ره. نه تنها سراغ مادر حتی سراغ درس و دانشگاه نمی‌ره چون به گوشش رسیده بوده که لیلی نامزد کرده. اونم چی خواستگار رو مادر بزرگ من معرفی کرده بوده. بابا که این حرف رو می‌شنوه از لج مادرش از یکی از کارگرهای رستوران که همراه مادرش اون‌جا کار می‌کرده خواستگاری می‌کنه. عمو که می‌بیند اون دختر خیلی خوشگل و ملیح و با حجب و حیاست، قبول می‌کنه بره خواستگاری. چون فکر می‌کرده اون دختر زیباست، بابا عاشقش شده. البته بدون رضایت مادر بزرگ چون هنوز اصرار داشته که بابا با دختر خاله‌اش ازدواج کنه. فکر می‌کنی اون دختر کی بود؟ مامان گل‌سای من. مامان گل‌سای و مادر جون خیلی خوشحال ولی متعجب می‌شن که چرا پسر به این پولداری دختری فقیر رو انتخاب کرده. آخه مادر جون هجده سالش بود که شوهرش رو از دست داد و خودش تنهایی با کار کردن تو کارگاه خیاطی و این چیزها مامانم رو بزرگ کرد. خب فاصله‌ی سنی‌شون هم خیلی کم بود. یعنی اون موقع که مامانم با بابا ازدواج می‌کنه هفده سالش بود و مادر جون سی و سه سال.

کمی دیگه آب خوردم و به چشمای منتظر و مشتاق صبا نگاه کردم و ادامه دادم:

- این پیشنهاد غیر منتظره برای مادر جون عجیب و غیرمنتظره بود، ولی مامان گلسا فکر می‌کرد بالاخره شاهزاده سوار بر اسب سفید رویاهش از راه رسیده. حتی از نگرانی‌های مادر سی و سه ساله‌اش هم ترسی تو دلش راه نمی‌ده و به بابام پاسخ مثبت می‌ده. عروسیشون خیلی ساده بود. یه عقد ساده محضری و شامی توی رستوران عمو به همراه معدود مهمونایی که همون کارگرای رستوران بودند. البته عمه عاطی که در هیچ زمانی بابا رو تنها نمی‌داشت. حتی نبودن خانواده‌ی بابام در جشن عروسی هم دل تازه‌عروس رو آشوب نمی‌کنه و از بودن در کنار بابا و زندگی رویایی با اون احساس آرامش می‌کنه. بعد از ازدواجشون، مادر بزرگم تلاش می‌کنه به هر نحوی که شده بابا رو به سمت خودش برگردونه. تازه متوجه اشتباهش می‌شه و می‌بینه باز هم بر خلاف میلش پسرش به جای این‌که دنبال یک خانواده پولدار بره، رفته با کسی ازدواج کرده که به مراتب از لیلی هم فقیرتره. بنابراین تنها راه برگردوندن پسر لجباز به خانواده‌اش، لیلی بود. با همدستی لیلی تصمیم می‌گیره که پسرش رو برگردونه. لیلی هم با وعده‌ی پول و این چیزها معامله رو قبول می‌کنه و دوباره با دلبری و زبون ریختن بابا رو خام خودش می‌کنه. مخصوصاً این‌که لیلی هنوز ازدواج نکرده بود و بابا بعداً می‌فهمه که داستان ازدواجش دروغ بوده. با یه زبون ریختن و عشوه و دلبری بابا رو به روزهای طلایی عشقشون برمی‌گردونه.

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

در این پنج ماهی که از ازدواجشون می‌گذشت مامان به غیر از یه رفتار خشک و رسمی چیزی ندیده بود. هر چی محبت می‌کرد نتیجه‌ای نمی‌دید و کاخ آرزوهاش در حال ویرانی بود. تا این‌که کم کم متوجه‌ی تغییر رفتار بابا می‌شه. دائم در فکر بود، دیر می‌اومد و زود می‌رفت. تو همون روزها که متوجه‌ی تغییر رفتار بابا می‌شه، متوجه‌ی تغییر حالت خودش هم می‌شه. بابام در اوج عشق و عاشقی خودش بوده که مامان می‌فهمه بارداره اما هر بار که می‌خواد به بابا بگه موفق نمی‌شه. تا

فصل دوم □ ۶۹

این‌که یک شب تا دیر وقت بیدار می‌مونه تا بابا بیاد خونه. اتفاقاً اون شب هم بابا از بیداری مامان خوشحال می‌شه و دعوتش می‌کنه تا در کنار هم بشینن تا بتونه حرف مهمش رو بزنه. مامان خوشحال می‌شه و فکر می‌کنه بابا خودش جواب آزمایش رو دیده، در صورتیکه بابا اون شب فقط از طلاق و جدایی حرف زد. مامان بهش گفت که ما نمی‌تونیم طلاق بگیریم. بابا هم همون جا با عصبانیت توضیح می‌ده که من هیچ علاقه‌ای به تو ندارم و فقط از روی لجبازی با مادرم با تو ازدواج کردم. حالا هم پیشمونم و تمام حق و حقوقت رو بهت می‌دم تا بتونی با یکی دیگه ازدواج کنی و خوشبخت بشی. با من هیچ وقت به خوشبختی نمی‌رسی.

صبا بی‌طاقت گفت:

- پس بچه چی می‌شه؟

- مامانم همین سوال رو از بابا می‌پرسه. می‌گه من حامله‌ام، نمی‌شه از هم جدا بشیم. بابا هم می‌گه بچه چیه دیگه؟ بچه رو انداختی وسط که منو خر کنی؟ اصلاً غلط کردی حامله شدی من خودتم به زور تحمل می‌کنم اون وقت حرف از بچه می‌زنی. من که گفتم بچه نمی‌خوام. بچه رو سقط می‌کنی و خودتم طلاق می‌گیری، فقط همین. همون شب بابام برای همیشه مامان رو ترک کرد و مامان هم با چشمی گریون به خونه مادرش برمی‌گرده و همه چی رو تعریف می‌کنه. مامان هم شکایتش رو پیش عموی بابا می‌کنه. مامان هم بهشون می‌گه که اگه علی بچه‌اش رو نمی‌خواد من بچه‌ام رو می‌خوام. عمو هم کمکش می‌کنه تا طلاقش رو بگیره. البته طلاق برای وقتی که بچه به دنیا اومد. تنها کسی که در این دوران به داد مامانم می‌رسید، عمه عاطی بود که برای لحظه‌ای تنهاش نمی‌داشت. فرشته‌ای که نه از سرسختی و افاده‌ی مادرش و نه از یکدندگی و لجبازی برادرش چیزی به ارث برده بود. خیلی سعی کرد که بابا رو منصرف کنه و متوجه‌ی اشتباهش کنه، اما بابا که تصور می‌کرد عشقش رو در کنار مادرش داره، گوشش بدهکار این حرف‌ها

نبود.

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

- مامانم رو برای زایمان زودرس می‌برن بیمارستان. یه زایمان سخت و پردردسر و فراموش نشدنی. حتی تا یک قدمی مرگ رفت و برگشت. رنگ پریده و چشمای گود افتاده، صدایی که هیچ رمقی نداشت همه این‌ها به خاطر زایمان سختش بود، اما با دیدن پسر نازش و محبت‌های بی‌دریغ خواهرشوهرش، حسابی سرحال می‌آد. پنج روز مامان رو بیمارستان نگه می‌دارند. همون روزها بود که عمه از مامان اجازه گرفت تا بابا بیاد بچه‌اش رو ببینه، ولی مامان مخالفت می‌کنه و می‌گه که علی هیچ علاقه‌ای به بچه‌اش نداشت. عمه عاطی هم ماجرای فرار لیلی رو با تمام پول‌ها و جواهرات مادر بزرگ تعریف می‌کنه و این‌که نه تنها حساب بانکی رو خالی می‌کنه، حتی ماشینش رو هم می‌فروشه و با عشقش به خارج از کشور فرار می‌کنه. این شکست مادر و پسر رو نادم و پشیمون کرده بود و حالا خواستار دیدار بچه شده بودند. مامان هم رضایت می‌ده که فقط بیان بچه رو ببینند. بابا می‌آد و از مامان طلب بخشش می‌کنه. انقدر گل و هدیه‌های مختلف برای مامان و بچه می‌خره و می‌ره و می‌آد تا با وساطت عموی بابا، راضی به صلح می‌شه و قبول می‌کنه که یه فرصت دیگه به بابام بده. با هم عهد و پیمان می‌بندند که تا آخر عمر همدیگه رو دوست داشته باشند و عاشقانه در کنار هم زندگی کنند. به همین دلیل اسم پسرشون رو می‌ذارن پیمان. بابای من که حالا همه‌ی ثروتش رو از دست داده بوده، زندگی رو از صفر شروع می‌کنه. صد البته که اگه عموش نبود معلوم نبود چه سرنوشتی انتظارش رو می‌کشید. به کمک عموش همون‌طور که در رستوران کار می‌کرده، درسش رو می‌خونه و تموم می‌کنه.

- پس یعنی اینی که الان بهش می‌گی آقا جون، بابای مامانت نیست؟

لبخندی زدم و گفتم:

- درسته ولی مگه مادر جون من حق تجدید فراش نداره؟ تو همون

فصل دوم □ ۷۱

رفت و آمدها عموی بابام بین دعوا و آشتی مامان و بابام، عاشق مادرجونم می‌شه. خب مادر و دختر خیلی خوشگل بودند، به خصوص این‌که مادرجون خیلی هم جوون بوده. بعد از این‌که مامان و بابا با هم آشتی می‌کنند، یک روز عمو از بابا می‌خواد که با مامان گل‌سا برای خواستگاری صحبت کنه. مامان گل‌سا هم خوشحال می‌شه و هرطور شده مادرش رو برای خواستگاری راضی می‌کنه و ازش می‌خواد جواب مثبت بده. وقتش رسیده بود که بعد از این همه سال کار کردن و آوارگی کشیدن سر و سامونی ببینه و به آرامش برسه. مگه یه بچه یتیم رو با کارگری و خیاطی بزرگ کردن شوخیه. مادرجون اول به خاطر بچه‌های بزرگ عمو مخالفت می‌کنه. ولی عمو هم می‌گه دوتا پسر دوقلوش به زودی با دو تا خواهر دوقلو ازدواج می‌کنند. اون موقع که مامان گل‌رخ با آقاجون ازدواج کرد، دوتا پسرش نامزد بودند که اتفاقاً اون دوتا هم وکالت می‌خوندند. فاصله‌ی سنی چندانی هم با بابای من نداشتند. حدود هفت سال بابای من از دو برادر بزرگ‌تر بود. آقاجون که در جوونی همسرش رو به خاطر بیماری نادری از دست داده بود و حالا بچه‌هاش از آب و گل در اومده بودند، بدش نمی‌اومد تجدید فراش کنه و خب چه زنی بهتر از مامان گل‌رخ من که هم جوون بود و هم زیبا و با حجب و حیا. پیمان هجده ماهه بود که عماد به دنیا اومد.
صبا با لبخند گفت:

- چه بامزه. اون دوتا پسرای دوقلوی آقاجونت، بابای مانی و ماهان بودند؟

- آره. زن‌هاشونم دوقلو بودند و همه امیدوار بودن که بچه‌هاشونم دوقلو بشند ولی نشد.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- دیگه پاشو بریم. شهرزاد قصه‌گو از قصه تعریف کردن خسته شد.

نگاهی به آسمون کردم و گفتم:

- بارون گرفت.

صبا با شوق گفت:

- ببین چه بارونی می‌آد. وای خدا من عاشق بارونم.
لبخند روی لب‌هام نشست. با این حرف صبا تنها چیزی که در ذهنم
تکرار می‌شد صدای مانی بود. "من عاشق بارانم". صبا دستم رو گرفت
و با شوق به زیر بارون کشید. مثل بچه‌ها ذوق زده شده بود. با دیدن
ماشین عماد، دستش رو کشیدم و گفتم:

- بیا بریم اومد.

- کی؟

- عماد دیگه.

- قرار بود بیاد دنبالت؟

- آره بیا بریم تو رو هم می‌رسونیم. تو این بارون حالا کو تا تاکسی
بیاد.

- با اتوبوس می‌رم، تو برو.

بیشتر از این اصرار نکردم. می‌دونستم که به خاطر عماد محاله بیاد.
خداحافظی کردم و به سمت ماشین عماد حرکت کردم. مثل همیشه
غمگین بود و متفکر. جواب سلام رو داد و با سرعت حرکت کرد. هنوز
نه اون از خر شیطان پایین اومده بود و نه آقاجون کوتاه می‌اومد.

ضبط ماشین رو روشن کردم و آینه رو تنظیم کردم. امروز اولین
روزی بود که با ماشین خودم دانشگاه می‌رفتم. هدیه‌ی تولد پدر و
مادرم بود که پیشاپیش پیش کش کرده بودند و این وسط سامان هم
خودش رو قاطی ماجرا کرده بود. از این‌که ماشین مورد علاقه‌ام زیر
پام بود، هیجان زیادی داشتم. سامان به پدرم گفته بود که من عاشق
مزدا ۳ سفید هستم. به خاطر همین لطفش از این‌که امسال کادوی تولد
رو پیچونده بود، بخشیدمش. البته تا تولدم خیلی مونده بود، ولی پدرم
به خاطر این‌که با تاکسی تو سرمای سیاه زمستون دانشگاه نرم،
کادوش رو زودتر داده بود. مخصوصا که این روزها، عماد به خاطر

فصل دوم □ ۷۳

الناز کمتر دانشگاه می‌اومد و بیشتر اوقات من مجبور بودم با تاکسی رفت و آمد کنم. با سرعت به سمت عماد حرکت کردم و محکم پا روی ترمز گذاشتم. ماشین با صدای بدی ایستاد. بلند گفتم:

- در رکاب باشیم.

عینکش رو بالا زد و کمی نگاهم کرد. با لبخند نگاهش کردم و در حالی که انگشتان دستم رو بالا و پایین می‌بردم سلام کردم. بدون این‌که جوابم رو بده دور تا دور ماشین چرخ می‌زد و دوباره روبروم ایستاد. با خنده گفتم:

- بگو، منتظر انتقادات سازنده شما هستیم.

طلبکارانه گفت:

- ماشین کیه؟

- کور نیستی که برادر من. وقتی من پشتش نشستم یعنی چی؟

- کی خریدی؟

- من نخریدم، بابا خریده. کادوی تولدمه.

- چه لوس!

- حسودیت شد؟

- اصلاً جنبه ماشین خریدن نداری.

- بچه حلال‌زاده به داییش می‌ره.

دزدگیر ماشینش رو زد و به طرفم اومد. در جلو رو باز کرد و نشست. گفتم:

- منتظر تعارفم بودی‌ها.

- تعارف اومد نیومد داره، ولی نه باهات کار دارم.

- می‌گن سلام گرگ بی‌طمع نیست.

- چون فعلاً بهت احتیاج دارم جوابت رو نمی‌دم.

- این خیلی بده که تو به همین سادگی خودت رو لو می‌دی.

- دختر خوب من وکیلیم، باید با همه این طوری باشم.

و کف دستش رو نشون داد. بعد صاف روی صندلی نشست و در

حالی که کمر بندش رو می بست، گفت:

- چرا حرکت نمی کنی؟

- مگه با من می آی؟

- پس ماشین خریدی برای چی؟

- من ماشین خریدم که از دست تو خلاص بشم.

- شرمنده. در ضمن تو تلویزیون نگاه نمی کنی؟

- چه ربطی داره؟

- حتما یه ربطی داره که می پرسم.

- گاهی اوقات.

- چقدر به این گلی گفتم بذار دخترت بیشتر تی وی ببینه. اگه گذاشته

بود الان تو فرهنگ سازی شده بودی.

- یعنی چی؟

- حرکت کن تا بگم.

نه خیر امروز واقعا قصد داشت آویزونم باشه. حرکت کردم. گفت:

- همین ما هستیم که این شهر دود گرفته رو دودی کردیم دیگه. تو

تلویزیون ندیدی می گن همه اعضای خانواده از یه ماشین استفاده کنند

تا آلودگی کمتر بشه؟

- مگه فقط ما آلاینده ایم؟

- نه، ولی اگه ما شروع کنیم به فرهنگ سازی بقیه هم فرهنگی می شن.

- عماد فلسفه نیاف، بگو دردت چیه؟

- مگه تو دکتری؟

- نه می خوام دلیل سلام گرگ طماع رو بفهمم.

- آهان پس که این طور. این آقا گرگ محترم از شنل قرمزی کمک

می خواد.

- چه کمکی؟ مالی؟

چپ چپ نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

- خب بابا حالا نمی خواد خودت رو عیب دار کنی می مونی رو

دستمون. بگو چه کمکی؟

- می‌خوام امشب از مامانت بخوای زنگ بزنی خونه‌ی الناز و برای خواستگاری وقت بگیره.

- چرا مادرجون زنگ نمی‌زنه؟

- دندون مصنوعی‌هاش رو گم کرده.

با تعجب نگاهش کردم. با اخم نگاهم کرد و گفت:

- تو چی کار داری فقط بگو زنگ بزنی.

- زنگ نمی‌زنه!

- چرا؟

- لابد آقاجون موافقت نکرده که مادرجون زنگ نمی‌زنه.

- اتفاقا هر دو موافقت کردند.

- پس موضوع چیه؟

- مفصله، الان نمی‌تونم بگم.

- شرمنده تا نگی اندازه یه ارزن هم کمکت نمی‌کنم.

- حالا حتما الان باید بگم؟

- لطفا قسمت اعترافات با ذکر جزئیات باشه.

با خنده گفت:

- خوبه تو وکیل نشدی.

- آره، برو خدا رو شکر کن وگرنه کار شما کساد می‌شد.

- فقط تا همین حد می‌گم که آقاجون گفته اگه الناز رو می‌خوای باید

قید ارث و میراثت رو بزنی. منم قبول کردم. النازم مطمئنا قبول می‌کنه.

وقتی من نباشم ثروت به چه دردش می‌خوره. منم با الناز صحبت کردم

و قراره همه چی رو گذاشتیم.

- یعنی بهش گفتم از ارث محروم شدی؟

- نه کاملاً.

- دیوونه‌ای به خدا! یعنی تا این حد الناز رو دوست داری؟

- تازه فهمیدی؟

- ارزشش رو داشت؟
- من پای عشقم می‌مونم. جوونم، کار می‌کنم و زندگیم رو می‌سازم. مگه بابای تو از صفر شروع نکرد.
- بابای من پشتش به عموش گرم بود دیوونه.
- با آهنگی که از ضبط ماشین پخش می‌شد، هماهنگ شد و گفت:
- من یه دیوونه‌ام، وقتشه عاقل شم
- چه دختر خوبی، حق بده عاشق شم...
- چه دختر خوبی حق بده عاشق شم، اشتباهه می‌گه تو ته خوبی، وقت بده عاشق شم!
- چه فرقی داره؟ تو فقط دعا کن کار به وقت اضافه نکشه.
- با خنده «دیوونه» ای نثارش کردم که دوباره با آهنگ شروع به خوندن و رقصیدن کرد. انقدر شاد بود که دلم نمی‌اومد بیشتر از این در مورد خواستگاری حرفی بزنم. انقدر تو ماشین جنب و جوش کرد که از فکر ازدواجش بیرون اومدم و با صدای بلند خندیدم. نمی‌دونستم از دستش بخندم یا رانندگی کنم. امیدوار بودم راه اشتباهی رو انتخاب نکرده باشه و با انتخاب الناز به خوشبختی برسه. هر چند عماد لیاقتش بالاتر از الناز بود. ولی امیدوار بودم و آرزو می‌کردم که عشقشون جاودانه باشه.

صبا غمگین و مغموم با دقت به حرف‌هام گوش می‌کرد. مشخص بود که به زور در کنارم نشسته و اگه می‌تونست از ته دل زار می‌زد. با بغض گفت:

- پس بالاخره عماد هم به جمع متاهل‌ها پیوست؟
- آره بالاخره به آرزوش رسید.
- چطور شد که آقاچونت موافقت کرد؟
- هیچی. بابا پیشنهاد داد که فعلا نامزد کنند تا بعد ببینند چی می‌شه.

فصل دوم □ ۷۷

ظاهرا آقاجون یه شرط و شروطی هم برای عماد گذاشته و اونم همه رو قبول کرده. شاید عماد تونست به واسطه‌ی عشقش الناز رو از رفتن منصرف کنه. شاید هم تا اون موقع مادرجون به رفتنشون رضایت داد.

- کی عقد می‌کنند؟

- نمی‌دونم.

- مگه نمی‌گی هفته‌ی دیگه جشن نامزدیه؟

- آره، ولی معلوم نیست کی عقد کنند. آقاجون می‌خواد از الناز مطمئن بشه، بعد به عقد عماد درش بیاره. گفت صیغه که الناز مخالفت کرد و گفت مگه من یه زن بیوه‌ام که صیغه بشم. صبر می‌کنم تا عقد کنیم.
- حالا چرا آقاجونت نمی‌خواد باور کنه که این دوتا همدیگه رو دوست دارند؟

- نمی‌دونم. همه می‌گن عماد انتخاب بدی نکرده ولی آقاجون از اون روزی که شخصا رفته و با الناز حرف زده نمی‌دونم چی شنیده که می‌گه الناز جنسش خرده شیشه داره.

- یاسمن و پیمان چی؟ خوشحالن؟

- به نظر خوشحال می‌آن. یاسمن دلش نمی‌خواد یه بار دیگه از عماد بشنوه که تو داری به ما حسادت می‌کنی. احساس می‌کنم یاسمن از چیزی خبر داره، ولی نمی‌گه.

آهی کشید و گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشن.

- ممنون. امیدوارم نفرات بعدی من و تو باشیم.

با خنده گفت:

- یعنی جدا جدا دیگه؟

- نه پس من و تو با هم. زوج مناسبی می‌شیم نه؟

دوباره خندید و گفت:

- با مانی چی کار کردی؟

- هیچی بعد از ماجرای اون روز، نه مانی به روی خودش آورد که حرفی زده و نه من عکس‌العملی نشون دادم. از رفتار هردومون معلومه که خیلی خوشحالییم و فقط منتظر برگشت ماهان هستیم. دیگه همه چی رو سپردم دست زمان.

- کار خوبی کردی. اگه دوستت داشته باشه قبل از این‌که از دستت بده کاری می‌کنه. اگه نه که یا بهتره فراموشش کنی یا خودت ازش خواستگاری کنی.

- همین یه کارم مونده.

با ابرو به روبرو اشاره کرد و گفت:

- امروزم که این عاشق دل خسته منتظرته. انگار که موی خرس رو آتیش زدی همین حرفش رو می‌زنیم سر و کله‌اش پیدا می‌شه.

به اطرافم نگاه کردم و خیلی زود مانی رو دیدم. صبا همیشه این اصطلاح رو در مورد مانی به کار می‌برد. با دیدن من از دور برام دست تگون داد. امروز ماشین نیاورده بودم. صبا گفت:

- برو دیگه بیشتر از این منتظرش نذار.

- امشب همگی شام خونه‌ی عمه عاطی دعوتیم. الهه هزار بار بهم زنگ زده که دیر نکن و چی و چی و چی.

- همون تپله؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره، عمه عاطی همون یه دختر رو داره. من و الهه تنها دخترای خانواده هستیم.

از جام بلند شدم و گفتم:

- من دیگه می‌رم.

- فردا می‌بینمت.

- باشه، خداحافظ.

- به سلامت.

صبا مسیر همیشگی رو رفت و من به سمت مانی رفتم. مثل همیشه با

فصل دوم □ ۷۹

لبخندش ازم استقبال کرد. سلام کردم و حالش رو پرسیدم. در حالی که به چشمام زل زده بود جوابم رو داد و در رو باز کرد. وقتی نشستم خودش هم سریع سوار ماشین شد و حرکت کرد. به مسیری که داشت می‌رفت نگاه کردم. با تعجب گفتم:

- یادت رفته شام خونه عمه هستیم؟

- نه، فراموش نکردم.

- پس چرا از اینور اومدی؟

- گفتم شاید بخوای لباس عوض کنی. بالاخره این لباس‌ها خسته کننده هستند.

- نه قبلا لباس‌هام رو آماده کردم که مامان با خودش بیاره.

- خب باشه، ولی در هر صورت دیگه از این مسیر اومدم. حوصله‌ام نمی‌گیره دور بزنم.

از زرنگیش خنده‌ام گرفت. از دانشگاه تا خونه‌ی عمه با ماشین فقط یک ربع راه بود. می‌خواست این‌طوری راه طولانی‌تر بشه. پخش ماشین رو روشن کرد و گفت:

- بالاخره آخرین کار آهنگ سازیم بیرون اومد.

با دقت به صدای خواننده گوش کردم و گفتم:

- وای مانی من عاشق صدای این خواننده هستم. می‌شه آهنگاش رو برای منم بریزی؟

با اخم گفت:

- هنوز کارش بیرون نیومده. اینم افتخاری به من داده.

با تعجب به قیافه‌ی اخمالوش نگاه کردم. از این‌که گفته بودم عاشق صدای این خواننده هستم ناراحت شده بود؟ حسود! یاد مطلبی افتادم. نگاهش کردم و گفتم:

- راستی مانی تو چرا نمی‌خونی؟ می‌دونستی صدای خیلی قشنگی داری؟

- مرسی، نظر لطفته. ولی تو صدای منو از کجا شنیدی؟

- خب الان داری حرف می‌زنی. ما بارها با هم حرف زدیم عزیزم.
نمی‌خواستم بگم اون روز اتفاقی صدات رو شنیدم. کمی فکر کردم و
ادامه دادم:

- به نظرم حتی برای گویندگی هم خوبی! گوینده‌ی رادیو.
با خنده گفت:

- شوخی می‌کنی؟ منو چه به گویندگی. من فقط گاهی تو خلوتم واسه
دلم و اونی که دوستش دارم می‌خونم.
- خوش به حالش صدات رو شنیده ما که نامحرمیم.
- نه اتفاقا شما از همه محرم‌تری.
با تعجب نگاهش کردم. هل شد و در حالی که سرعتش رو کم می‌کرد،
گفت:

- یعنی این که من... من با تو از همه راحت‌ترم. یعنی...

دیگه ادامه نداد. سریع گفتم:

- خب اگه راحتی یه دهن بخون.

چشمم به ماشین عروس افتاد. گفتم:

- یه دهن به افتخار این عروس و دامادی که تو ماشین کناری هستند
بخون.

مانی نگاهی به ماشین بغلی کرد و بوقی به عنوان تبریک زد. گفتم:

- چه عروس خوشگلی.

- به پای تو که نمی‌رسه.

باز سوتی داد ولی این بار نگاهش نکردم. ادامه داد:

- یعنی منظورم اینه که اگه تو عروس بشی خیلی خوشگل‌تر می‌شی.

به وضوح صداش می‌لرزید. گفتم:

- می‌دونم.

زیر لب گفت:

- خود شیفته.

- شنیدم چی گفتی.

فقط لبخند زد. آهنگ رو قطع کرد و روی موج رادیو رفت. گفت:
- حالا که تو می‌گی برای گویندگی هم خوبم ببینیم تو رادیو چه خبره؟

گوینده رادیو طوطی‌وار داشت حرف می‌زد و می‌گفت:
- ناامنی، حس سوءاستفاده و سکوت و سکون، این موانع به عنوان قاتل خاموش عشق عمل می‌کنند و بدون این‌که هشدار دهند، قربانی خود را بی‌صدا از بین می‌برند. پس بدون هیچ چشم داشت و توقعی از زندگی لذت ببرید و جوانه‌ی عشق را در دل زندگی‌تان بکارید.
صداش رو کم کردم و گفتم:
- امروز همه دارن در مورد عشق حرف می‌زنند. ما که نفهمیدیم چی گفت.

- خیلی واضح گفت که از زندگی‌تون لذت ببرید و جوانه‌ی عشق رو در دل زندگی‌تون بکارید. یکی نیست بگه ما که جوونه‌ی عشق رو تو دلمون کاشتیم، فقط کسی باید همت کنه باغبونش بشه، مگه نه؟
گنگ و گیج به عمق چشمان درخشانش نگاه کردم. باز ستاره‌ها توی چشمش به رقص در اومده بودند. چیزی در نی نی چشمش موج می‌زد. مثل این‌که بدونه در من چه غوغایی به پا کرده، لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب آورد. مکث کوتاهی کرد و گفت:
- باران، تو به عشق در نگاه اول اعتقاد داری؟
- نمی‌دونم. تا حالا بهش فکر نکردم. یعنی برام پیش نیومده که بخوام فکر کنم.

دروغ می‌گفتم مثل چی. آخه عشق من از لحظه‌ی تولدم با من بود.
نگاهم کرد و با لحن خاصی گفت:
- یعنی هیچ وقت عاشق نشدی؟
نگاه‌مون در هم گره خورد. نمی‌دونم در نگاهم چی دید که گفت:
- ببخشید سوال مسخره‌ای پرسیدم. یادم نبود که دوست نداری در مورد مسائل شخصیت حرفی بزنی.

به خودم جرأتی دادم و سوالی رو که دائم در ذهنم می‌چرخید و برای گفتنش تردید داشتم، به زبون آوردم.
- تو چی؟ به عشق در نگاه اول اعتقاد داری؟
در حالی که دنده رو عوض می‌کرد، زیر لب گفت:
- به نظر من عشق به مرور زمان شکوفا می‌شه. حالا نگاه اول نشد نگاه دوم.

با خنده نگاهم کرد و سکوت کرد. به چی داشت انقدر عمیق فکر می‌کرد که باز بین ابروهاش چین افتاده بود. حرفاش حسابی فکرم رو مشغول کرده بود. ای کاش می‌فهمید داره چه بلایی سر من و دل بیچاره‌ام می‌آره. باز غیر مستقیم حرف زد، اما اعتراف به چیزی نکرد. اگه حرف دلش رو به زبون می‌آورد من با جون و دل باغبون جوانه‌ی عشقش می‌شدم. چیزی که سال‌هاست انتظارش رو می‌کشم.

دیگه تا خونه نه اون حرفی زد و نه من. هر کدوم درگیر افکار خودمون بودیم. خیلی زودتر از اونچه تصور می‌کردم، رسیدیم خونه عمه. زودتر از مانی پیاده شدم و به سمت خونه رفتم و زنگ رو فشردم. صدای سامان و ایلیا از داخل حیاط می‌اومد. چند باری در زدم. صدای سامان رو شنیدم که گفت:

- ای سیاهی کیستی؟

- سیاه خودتی، در رو باز کن.

- رمز شب.

نفسم رو خسته بیرون دادم و گفتم:

- هنوز شب نشده.

- رمز غروب.

این داداش ما هم به کل تعطیله. گفتم:

- باران.

قبل از این که سامان در رو باز کنه، در با تقه‌ای باز شد. صدای الهه رو شنیدم که گفت:

- باران اومدی بالا زود بیا پیشم کارت دارم.

- باشه.

مانی کنارم ایستاد و گفت:

- هنوز نرفتی؟

نگاهش خاص بود، خاص تر از همیشه. با شرم نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- دارم می‌رم.

با هم وارد حیاط شدیم. خونه‌ی عمه عاطی در طبقه هفتم یک آسمون خراش شیک بود. گفتم:

- سامان و ایلیا تا الان این‌جا پلاس بودند و از من رمز شب می‌خواستند. حالا معلوم نیست کجا غیبشون زده.

از این‌که با مانی داخل آسانسور تنها باشم خجالت می‌کشیدم. حتی برای یه لحظه هم نگاهش رو از روی صورتم برنمی‌داشت. داخل آسانسور به بهانه‌ای الکی داخل کیفم رو چند بار زیر و رو کردم. گفت:

- فکر کنم خونه جا گذاشتیش.

با تعجب سر بلند کردم و گفتم:

- چی رو؟

- همونی که دنبالش.

- مگه تو می‌دونی چیه؟

فقط خندید. با مشت به بازوش زدم و با ایستادن آسانسور بیرون رفتم. داشت مسخرهام می‌کرد. هنوز خنده روی لب‌هاش بود. وقتی چشم غره‌ی منو دید، بیشتر خندید. عمه در رو باز کرد و مثل همیشه با لبخند از من استقبال کرد. هر دوی ما رو بوسید و خوش آمد گفت. آقاجون و مادرجون و عماد نبودند. همین‌طور پیمان و یاسمن. با همه احوال‌پرسی کردم و در حالی که اطرافم رو نگاه می‌کردم، گفتم:

- آقاجون و مادرجون نیومدن؟

مادرم با لبخند همیشگی گفت:

- مادر جون آمپول داشت رفتن درمانگاه دیگه الان باید پیداشون بشه.
سرم رو تگون دادم و رفتم آشپزخونه تا آب بخورم. سامان و ایلیا با
دیدن من پقی زدن زیر خنده. کوفتی نثارشون کردم و خطاب به ایلیا
گفتم:

- الهه کجاست؟

سامان گفت:

- رفته علف بکشه.

- علف؟!

ایلیا گفت:

- رفته تو دخمه‌اش داره نقاشی می‌کشه.

زیر لب علف رو زمزمه کردم و به سمت پله‌ها رفتم. خونه‌ی عمه با
وجود آپارتمان بودن حالت دوبرکس داشت. روی سومین پله بودم که
الهه با شتاب به سمتم اومد. بغلم کرد و با خوشحالی همدیگه رو
بوسیدیم. از هیجان زیادش متعجب بودم. دستم رو گرفت و با شتاب به
سمت اتاقش برد. در رو بست و گفت:

- باران اگه گفتی چی شده؟

- چی شده؟

- تو بگو.

- خب من چه می‌دونم چی شده؟ خواستگار برات اومده؟

چپ نگاهم کرد. با خنده گفتم:

- نمایشگاه زدی؟

- نه بابا حالا کو تا عید.

همیشه با دوستانش نزدیک عید نمایشگاه نقاشی می‌زد و تعداد
زیادی از تابلوهاش به فروش می‌رسید و بیشتر از اون سفارش نقاشی
می‌گرفت. گفتم:

- نمی‌دونم دیگه چیزی به ذهنم نمی‌رسه.

دستم رو گرفت و روی تخت نشوند. با هیجان گفت:

- ماهان داره برمی‌گرده ایران.
با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد:
- زن دایی مرجان داشت به مامانم می‌گفت من شنیدم. قرار شده بعد از شام به همه بگه.
- جدی می‌گی؟
- آره. به مامانم گفت ماهان دوره تکمیلی‌اش تموم شده و تا عید می‌آد ایران.
- خوش خیر باشی خانمی.
با هیجان خندید. چشمان زیباش از خوشحالی می‌درخشید. حالا انتظارش داشت به پایان می‌رسید. نه تنها انتظار الهه به پایان می‌رسید، بلکه انتظار من و مانی هم به پایان می‌رسید.
طولی نکشید که آقاجون و مادرجون اومدند و کمی بعد پیمان و یاسمن. عماد آخرین نفری بود که از راه رسید. چهره‌ی نجیب و زیبای زن عمو مثل همیشه خندون بود، ولی اینبار خنده‌هاش از ته دل بود. خیلی خوب می‌شد فهمید که از برگشت پسرش بسیار خرسند.
بعد از خوردن شام که عمه مثل همیشه سنگ تموم گذاشته بود و جمع کردن ظرف‌ها، من و الهه مشغول پذیرایی شدیم. بالاخره زن عمو همه رو به سکوت دعوت کرد و گفت:
- می‌خوام چیز مهمی بهتون بگم.
با لبخند به عمو نگاه کرد و متعاقب اون لبخندی مهربون تحویل گرفت که تشویق به گفتنش می‌کرد. زن عمو ادامه داد:
- می‌خوام یه خبر خوب بهتون بدم. بالاخره خدا دعاها رو برآورده کرد. ماهان تا عید برای همیشه به ایران برمی‌گرده. دوره‌اش تموم شده و دیگه لزومی نداره اون‌جا بمونه.
زن عمو همیشه نگران بود که ماهان زندگی و کار در آلمان رو انتخاب کنه. بچه‌ها همه با هم هورا کشیدند و بزرگترها تبریک گفتند. همیشه برای عید نقشه‌های زیادی می‌کشیدیم. حالا با برگشت ماهان،

جمع‌مون کامل می‌شد. مطمئناً امسال بیشتر خوش می‌گذشت. توی این جمع شلوغ، همیشه نگاه مهربون مانی بود که توجهم رو جلب می‌کرد و دل کوچکم رو به تلاطم می‌انداخت. انگار نگاهش با نگاهم حرف می‌زد. خوشحال بودم. هم از این‌که ماهان داشت برمی‌گشت و هم این‌که مانی یک قدم به هدفش نزدیک‌تر می‌شد. ما هر دو مشتاقانه منتظر بازگشت ماهان از آلمان بودیم. با لبخند نگاهش رو از من گرفت و به سمت عماد رفت.

وقتی از ماشین پیاده شدم بدون هیچ حرفی به سمت خونه رفتم و زنگ رو فشردم. می‌خواستم قبل از مانی وارد خونه بشم. ماشینم دست صبا بود. دو ساعت آخر کلاس رو نیومد و گفت که خونه کار خیلی واجبی داره، باید خیلی زود خودش رو برسونه. منم به خاطر این‌که معطل اتوبوس و تاکسی نشه ماشینم رو در اختیارش گذاشتم. طبق معمول عماد رو دانشگاه ندیدم و مجبور شدم با مانی برگردم. البته حضور امروز مانی در دانشگاه هم خودش تعجب برانگیز بود. دوباره زنگ رو فشردم. مانی کنارم ایستاد و گفت:

- مگه کلید نداری؟

- داشتم، ولی انگار جا گذاشتم. هیچ وقت سابقه نداشت.

- چرا؟ یعنی نمی‌شه آدم کلیدش رو جا بذاره؟

- آخه هیچ وقت از تو کیفم در نمی‌آوردمش.

- می‌خوای از در برم بالا؟

- می‌تونی؟

- امتحان می‌کنیم.

با حرص گفتم:

- من نمی‌دونم مامانم چه جوری امشب همه رو شام دعوت کرده که حالا خونه نیست.

- حتما کاری داشته. بیا کیفم رو بگیر.
- کیفش رو به سمت من گرفت و سوئی شرتش رو در آورد. گفتم:
 - هوا سرده سرما می خوری.
 - نه بابا خیلی هم سرد نیست.
- به طرز ماهرانه‌ای از در بالا رفت. مدام سفارش می کردم که مواظب باشه. به نگرانی‌های من می خندید و دائم خودش رو از روی در به اینور و اونور می انداخت تا صدای منو در بیاره. بالاخره بعد از کلی ادا و اصول در آوردن، از در پایین پرید. وقتی صدای آخش رو شنیدم به در کوبیدم و صداش کردم. بالاخره با صدای ضعیفی نالان گفت:
 - خوبم، نگران نباش خوبم.
 - پس چرا در رو باز نمی کنی؟
 - آخه روح که نمی تونه دست به چیزی بزنه.
 - لوس نشو در رو باز کن، دارم از دلشوره می میرم.
- در که باز شد با دقت به سر تا پاش نگاه کردم. لباسش کمی خاکی شده بود. گفتم:
 - خوبی؟
 - آره، چرا رنگت پریده؟
 - با بغض گفتم:
 - خیلی ترسیدم مانی.
 - باور کن خوبه. فقط یه کم مچ پام درد می کنه.
 - بمیرم الهی. می خوای بریم دکتر؟
 - با خنده دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند و گفت:
 - بیا بریم دختر جان، می گم خوبم دنیای دلهره.
 - این لقبی بود که از بچگی بهم داده بود. آسمون ابری بود مثل همه‌ی روزهای پاییزی. نگاهم به آسمون بود که رعد و برق بزرگی زد. بی اختیار دستش رو محکم تر گرفتم. برگشت و با لبخند نگاهم کرد. گفتم:

- فکر کنم بارون بیاد. البته خدا کنه بیاد چون خیلی دوست دارم بیاد.
- برای من فرقی نمی‌کنه بیاد یا نیاد همین که تو هستی کافیه.
- من که بارون نیستم، بارانم.
- هستی. حضورت به زندگی خیلی‌ها طراوت و زندگی بخشیده.
- مثلاً کی؟
- پدر و مادرت، نه اصلاً کل خانواده و...
- زیر لب آهسته گفت:
- حتی من!
- بی‌اختیار ایستادم. با مکث کوتاهی دستم رو کشید و از پله‌ها بالا رفت. در راهرو رو باز کردم. خونه تاریک بود و در سکوت فرو رفته بود. کفش‌هام رو در آوردم و گفتم:
- مانی خونه تاریکه. نکنه اتفاقی افتاده باشه؟
- نفوس بد نزن.
- من جایی رو نمی‌بینم.
- دستت رو بده به من بریم جلو.
- کمی جلوتر که رفتیم ایستاد. گفتم:
- پس چرا وایستادی؟
- باران...
- بله.
- توی تاریک و روشن خونه فقط درخشش چشماش رو می‌دیدم.
- آهسته گفت:
- تولدت مبارک. می‌خواستم اولین نفری باشم که بهت تبریک می‌گه.
- هان؟
- هنوز خوب حرفش رو در ذهنم حلاجی نکرده بودم که با صدای بلند گفت:
- آهای اهالی خونه کجایید؟ کسی خونه نیست؟
- مانی مگه...

فصل دوم □ ۸۹

یه دفعه چراغ‌های خونه روشن شد و همه با فشفتنه‌های روشن به سمتون هجوم آوردند و سرود تولد مبارک خونندن. با تعجب و خنده به اطرافم نگاه کردم. حتی آقاجون و مادر جون هم فشفتنه دستشون بود. سامان با برف شادی همه جا رو سفید پوش کرده بود. یکی هم دست ایلیا بود. با هم رقابت داشتند. اول از همه سراغ مادر و پدرم رفتم. بعد از این‌که کلی باهاشون روبوسی کردم به سمت بقیه رفتم.

الهه با اون هیکل تپلیش به سمتم اومد و محکم فشارم داد. عماد روی شونه‌های الهه زد و صداش کرد. وقتی برگشت برف شادی صورتش رو پر کرد. روی سر خودش هم با برف شادی کلاه درست کرده بود. الهه با زحمت برف‌هایی که روی چشمش رو گرفته بود رو پاک کرد و بعد روی لبش رو برداشت و دنبال عماد گذاشت. نگاهم به مانی افتاد که ابروهایش رو سفید کرده بود و ریش و سبیل گذاشته بود. با ابرو به روبروش اشاره کرد. وقتی به روبرو نگاه کردم با دیدن صبا متعجب شدم. در حالی که با لبخند نگاهم می‌کرد به سمتم اومد. بغلش کردم. بعد از روبوسی گفت:

- تبریک می‌گم، تولد مبارک.

- ممنون. پس خونه رفتن و کار واجب داشتن، همه بهانه بود؟

- نه، چه کاری واجب‌تر از سورپرایز کردن تو وجود داره؟

- به جرم عوام فریبی از دستت شکایت می‌کنم.

- من متهم ردیف اول نیستم. نقشه‌ی مانی و عماد بود که تو بدون ماشین برگردی.

- به خاطر اعترافات صادقانه‌ت حتما تو دادگاه کمکت می‌کنم.

آروم خندید. مادرم همه رو به سالن پذیرایی دعوت کرد. رو به صبا کردم و گفتم:

- من برم لباسم رو عوض کنم.

سرش رو تکیه داد و من به سمت پله‌ها رفتم. وقتی از پله‌ها بالا

می‌رفتم صدای ایلیا و سامان رو می‌شنیدم که هماهنگ می‌گفتند؛ "ما کیک می‌خوایم یالا. ما کیک می‌خوایم یالا." خندیدم و زیر لب بهشون شکمو گفتم. وارد اتاق شدم و چراغ رو روشن کردم. بارون ریز و آروم داشت می‌بارید. هراز گاهی هم صدای ضعیف رعد و برق به گوش می‌رسید. نگاهم به لباسی افتاد که روی چوب لباسی آویزون شده بود. برای لمس پارچه‌اش دستم رو جلو بردم.

پیراهنی نقره‌ای از جنس حریر. بالا تنه‌اش به کل سنگ دوزی شده بود و پایین دامن پر چینش هم به صورت اُریب سنگ‌های ریز نقره‌ای کار شده بود. لباس کاملاً آشنا بود. دو هفته پیش این لباس رو داخل یکی از فروشگاه‌های معروف لباس مجلسی دیده بودم. در با چند تقه باز شد و یاسمن و صبا وارد اتاق شدند. یاسمن گفت:

- اوووه اون پایین بچه‌ها دارن خودشون رو خفه می‌کنند اون وقت تو هنوز آماده نشدی؟

بدون این که جواب یاسمن رو بدم رو به صبا کردم و گفتم:

- این لباس برای کیه؟

- خب معلومه، برای تو.

- این همونیه که اون روز رفته بودیم خرید پشت ویتترین دیدیمش؟ به جای صبا، یاسمن گفت:

- نمی‌دونستم چی برات بخرم این پیمانم که خودش رو راحت کرده بود و فقط پول در اختیارم گذاشته بود که هر چی دلم خواست بخرم. منم از صبا پرسیدم و گفت که هفته‌ی پیش با هم رفته بودید خرید، تو این لباس رو دیدی و دیوونه‌اش شدی. منم از خدا خواسته چیزی رو که خودت دوست داشتی خریدم.

با اخم افزود:

- ولی یادت باشه که بعدا برادرت رو تنبیه کنی چون اصلا در خرید

کادو هم‌فکری نکرد!

لبخندی زدم و گفتم:

- وای یاسمن ممنونم. ولی این خیلی گرونه.
- تو ارزشت بیشتر از این حرفه‌هاست.
- با خوشحالی گونه‌هاش رو بوسیدم و تشکر کردم. صبا گفت:
- کم ما رو معطل کن. برو دست و روت رو بشور تا ما زودتر کارمون رو شروع کنیم.
- چه کاری؟
- مامانت ما رو فرستاده برای میکاپ.
- دو نفر برای میکاپ من؟ خدا به داد برسه.
- با خنده اتاق رو ترک کردم. به دستشویی رفتم و صورتم رو شستم. هنوز از طبقه‌ی پایین صدای ما کیک می‌خوایم می‌اومد. با ورود من بچه‌ها کارشون رو شروع کردند. یاسمن موهام رو درست می‌کرد و صبا به صورتم می‌رسید. بالاخره بعد از نیم ساعت دست از سرم برداشتند و اجازه دادند خودم رو توی آئینه ببینم. واقعا خوشگل شده بودم. با خنده گفتم:
- مثل عروس‌ها شدم.
- یاسمن با خنده گفت:
- نگران داماد نباش. طبقه پایین پسر مجرد زیاد داریم.
- در حالی که چپ‌چپ نگاهش می‌کردم به سمت لباسم رفتم و گفتم:
- خب همگی بیرون می‌خوام لباس عوض کنم.
- صبا جعبه‌ای به سمتم گرفت و گفت:
- بهتره این کفش‌ها رو همراه لباست بپوشی.
- این چیه؟
- در جعبه رو باز کردم و به کفش‌های نقره‌ای و کار شده نگاه کردم.
- صبا گفت:
- کفش‌های ست پیراهنت.
- تو خریدی؟
- امیدوارم خوشت بیاد.

بغلش کردم و گفتم:

- ممنونم صبا، ممنونم. امروز خیلی سورپرایز شدم.

یاسمن با لبخند شیطونی گفت:

- حالا خیلی مونده تا سورپرایز بشی. اگه بشنوی حتما خوشحال

می‌شی.

- چی شده؟

صبا با خنده رو به یاسمن کرد و گفت:

- یاسمن، جان من بذار بهش بگم و مژدگونی رو ازش بگیرم.

یاسمن فقط خندید. گفتم:

- چی شده یاسی؟

صبا ملتمس گفت:

- بذار بگم.

یاسمن دوباره خندید و گفت:

- آخه قرار بود پیمان بگه. اگه تو جمع مطرح بشه من واقعا خجالت

می‌کشم.

- من به باران می‌گم و مژدگونی می‌گیرم، بارانم به بقیه بگه و

مژدگونی بگیره.

یاسمن از ته دل خندید و من فقط به چهره‌ی بشاشش نگاه می‌کردم.

برای موافقت سرش رو تکون داد. صبا دستم رو گرفت و با خوشحالی

گفت:

- باران تو تا هفت ماه دیگه عمه می‌شی.

با ناباوری لحظه‌ای به صبا و بعد به یاسمن نگاه کردم. یاسمن لبخند

شادی روی لب‌هاش بود و چشماش از خوشحالی می‌درخشید. گفتم:

- صبا جدی داری می‌گی؟

- باورت نمی‌شه؟

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- خنده‌های از ته دل یاسمن می‌گه که راست گفتی. پس مژدگونی

خوبی پیش من داری.

با خوشحالی به سمت یاسمن رفتم و بغلش کردم. گفتم:
- یاسمن خیلی خوشحالم کردی. اصلا فکرش رو نمی‌کردم به این
زودی عمه بشم. بهت تبریک می‌گم.
دوباره بوسیدمش. یاسمن با خوشحالی تشکر کرد و با محبت منو
بوسید. صبا با حرص گفت:
- حالا تا صبح همدیگه رو ببوسید. باران زودتر آماده شو بچه‌ها
آبرومون رو بردند.

با خنده از یاسمن جدا شدم. بعد از رفتنشون لباسم رو عوض کردم
و کفش‌هام رو پوشیدم. دل تو دلم نبود بدونم مانی برای تولدم چی
خریده. اون هر سال یه چیز خاص بهم هدیه می‌داد. البته نه خاص‌تر از
دستبند و عشق آسمونی‌اش.

برای آخرین بار در آئینه نگاهی به خودم انداختم و از اتاق بیرون
رفتم. صدای خنده و موسیقی از هر سمتی به گوش می‌رسید. آهسته از
پله‌ها پایین رفتم. پاشنه‌های کفش انقدر بلند و باریک بود که هر لحظه
می‌ترسیدم از روی پله‌ها سقوط کنم. مانی نزدیک پله‌ها ایستاده بود،
ولی پشت به من داشت. می‌دونستم که از عمد اون‌جا ایستاده تا خودش
اولین نفر منو ببینه، ولی اصلا حواسش به من نبود. در واقع هیچ یک از
مهمونا متوجه‌ی من نشده بودند. الهه که داشت سر به سر سامان
می‌داشت یه دفعه چشمش به من افتاد و با لبخند گفت:

- وای خدا جون، این فرشته‌ی زیبا همون باران خودمونه؟

همه به سمت من برگشتند. با نگاهشون هل شدم، نزدیک بود دو پله
آخر رو خلاصه و مفید برم پایین که مانی بازوم رو گرفت و تونستم
تعادلم رو حفظ کنم. ولی از حالتی که داشتیم خجالت کشیدم.
صورت‌هامون کاملا روبروی هم و نزدیک به هم بود. مقابل چشمام یه
جفت چشم قهوه‌ای درشت و درخشان درست مثل ستاره‌ها بود. پله رو
که پایین اومدم، مانی بازوم رو رها کرد و رفت. بچه‌های گروه هم

دعوت بودن. با همه‌شون احوال‌پرسی کردم و بعد از خوش آمد گویی به سمت صبا و یاسمن رفتم. ظاهرا با همه حرف می‌زدم، اما تمام حواسم به این بود که مانی کجا رفت و چی شد. انقدر خجالتی بود که می‌ترسیدم دیگه به جشن برنگرد. همین موضوع تا دقایقی پکرم کرد. نقابی ظاهری روی چهره‌ی نگرانم زدم و لبخندی مصنوعی روی لب‌هام کاشتم.

بعد از انداختن عکس، روی مبل ما بین پدر و مادرم نشستم. پدرم دست دور گردنم انداخت و با محبت گونه‌ام رو بوسید. آقاچون گفت:
- خیلی خوشحالم که نوه‌ای مثل باران دارم. البته من به همه‌ی نوه‌هام افتخار می‌کنم. ولی باران رو خیلی بیشتر دوست دارم. آخه خدا بعد از این همه پسر، یه روز زیبای پاییزی و البته بارونی بهمون یه دختر زیبا و طنناز هدیه داد که به قول باباش اسمش رو با خودش آورد.
پدرم با خنده اضافه کرد:

- آخه اون روز بارون خیلی شدیدی می‌بارید. وقتی پرستار گفت نوزاد دختره، تصمیم گرفتم به خاطر هوای بارونی اسمش رو بذارم باران.

عماد وسط حرف پدرم پرید و گفت:
- پس خدا رو شکر که اون روز هوا آفتابی نبود وگرنه سمت رو می‌داشتن آفتابه.

همه با صدای بلند خندیدند. خودم بیشتر از همه خندیدم، چون عماد قصدش اذیت کردن من بود ولی برخلاف تصورش نتونست حرصم بده. یاسمن با کیک وارد سالن شد و گفت:

- نوبتی هم که باشه، نوبت فوت کردن شمع و بریدن کیکه.
سامان گفت:

- زن داداش رقص چاقو با من.

پیمان توپید:

- پسر بشین از سیبیلات خجالت بکش.

- سیبیل کیلو چنده؟ برای تولدش کادو خریدم می‌خوام برای دادن چاقو ازش پول بگیرم و نصف همون پول رو بذارم تو پاکت بدم بهش. عماد گفت:

- پسر اصلا کلاهبرداری تو خون ماست.

همه خندیدن. نگاهی به شمع‌ها کردم و گفتم:

- زن داداش چرا سنم رو اشتباه زدی؟

- یاسمن شمعش فقط عدد ۴ و ۵ بود. منم چون شمع دیگه‌ای نبود همین‌ها رو گذاشتم.

مادرم معترض گفت:

- عماد یعنی تو سن باران رو نمی‌دونستی که رفتی ۴ و ۵ خریدی؟

- به جان خودش با پیمان هر چی حساب کردیم دیدیم ۴۵ درسته.

اول می‌خواستم از این شمع‌های باریک و قلمی بگیرم ولی دیدم این طوری همه جای کیک پر می‌شه. می‌خوای ۴۵ بذار که جوونتر به نظر برسه.

پیمان با خنده گفت:

- من باهاش بودم ولی نشستم تو ماشین خودش رفت گرفت. از عمد اشتباه گرفته.

پدرم تشر زد:

- کم سر به سر دختر من بذارید.

- مگه بده؟ چند سال دیگه که با شوهرش بشینه عکس‌هاش رو تماشا

کنه با غرور می‌تونه به شوهر و بچه و نوه‌هاش بگه چشم در اومده‌ها ببینید من چقدر جوون بودم. از دست شماها حرص خوردم به این روز افتادم.

یاسمن با خنده شمع‌ها رو روشن کرد و گفت:

- فقط یادت نره آرزو کنی.

همه دورم جمع شدند و سرود تولد مبارک رو خواندند. مشغول شمارش بودند که زنگ خونه به صدا در اومد. همه یک صدا " آه "

کشرداری گفتند. عماد با خنده گفت:

- این پیام بازرگانی کیه دیگه.

صبا با هیجان گفت:

- باران، شمع‌ها رو فوت کن تا آب نشدند.

از جام بلند شدم و روبروی کیک ایستادم. با نگاه همه جای خونه رو کاویدم و مانی رو کنار در سالن دیدم. با لبخند داشت نگاهم می‌کرد. چشمام رو بستم و از ته دل آرزو کردم که برای همیشه این نگاه و لبخندش مال من بشه، واسه خود خود من تا ابد و تا همیشه. چشمام رو باز کردم و شمع‌ها رو فوت کردم. همه به افتخارم دست زدند.

به در سالن نگاه کردم تا ببینم کسی که عماد پیام بازرگانی خطابش کرده کیه. الناز با سبد گل بزرگی وارد خونه شد و با همه احوال‌پرسی کرد. آرایش خیلی قشنگ و ملایمی کرده بود. شنل ضخیم قرمز رنگی پوشیده بود به همراه شال شرابی که فقط روی سرش انداخته بود و بیشتر موهای مشکی رنگش به طرز زیبایی از شال بیرون زده بود.

بعد از احوال‌پرسی با بزرگ‌ترها، به سمت من اومد و تولدم رو تبریک گفت. به وضوح به یاسمن کم‌محلی کرد و این کار اخم رو در چهره‌ی مادرم و مادر جون نشوند. مطمئن بودم که یاسمن دعوتش نکرده. آقاجون و پیمان اخم‌هاشون آویزون شد، ولی بقیه معمولی بودند و عماد هم از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید. البته از اومدنش هم کمی متعجب بود که ما نمی‌دونستیم واقعا غافلگیر شده یا مثل همیشه خودش رو زده به کوچه علی چپ. الناز با راهنمایی الهه به طبقه‌ی بالا رفت تا لباس‌هاش رو عوض کنه.

بعد از مراسم معمول کیک بریدن رسیدیم به قسمت مورد علاقه‌ی من که باز کردن کادوها بود. پدر و مادرم که از قبل کادوشون رو داده بودند. آقاجون و مادر جون برام حساب بانکی باز کرده بودند و مبلغ قابل توجهی واریز کرده بودند که جلوی همه‌ی مهمون‌ها دفترچه

فصل دوم □ ۹۷

حساب رو به همراه عابر بانک تقدیم کردند. کادوی پیمان و یاسمن هم که تم بود و همچنین هدیه‌ی صبا. عمه عاطی کت و دامن زیبایی خریده بود و الهه یکی از تابلوهای نقاشیش رو به همراه رمانی هدیه داده بود که مطمئن بودم اول خودش صد بار خونده و بعد دو دستی به من تحویل داده. عماد ساعت مچی بند استیل برام خریده بود که البته فقط خدا می‌دونست که من چقدر این ساعت رو دوست داشتم. عمو و زن عمو هم پالتوی خز کرم رنگ خریده بودند. بچه‌های گروه با هم یه پلاک و زنجیر ظریف خریده بودند که پلاکش به شکل آلات موسیقی بود. فکر می‌کنم به عنوان یادگاری همچین پلاکی سفارش داده بودند. سامان روی کاغذ سفیدی نوشته بود؛ "خواهش می‌کنم آبروداری کن و خودت یه مبلغی رو اعلام کن." و داخل پاکت سفیدی گذاشته بود. منم چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

- سامان هم چک سفید داده.

همه خندیدند. می‌دونستن چک سفید یعنی هیچ. همه به مانی نگاه کردند و خسیس خطابش کردند که چرا هیچی نخردی. روی صندلی نشست و در حالی که گیتارش رو بغل می‌کرد، گفت:

- راستش یکی بهم گفته تو که صدای قشنگی داری چرا نمی‌خونی؟ منم از اون‌جا که باورم شده صدام خیلی قشنگه، می‌خوام آهنگی رو براتون بخونم که شعرش رو خیلی دوست دارم و تقدیمش کنم به باران. این یکی از هدیه‌های من به بارانه.

همه دست زدند و بعد از لحظاتی سکوت کردند. هنوز کامل شروع نکرده بود که الناز گفت:

- صبر کنید هدیه من مونده.

مانی دست از زدن کشید و کلافه به الناز نگاه کرد. البته بقیه هم از این‌که الناز دائم نقش پیام بازرگانی رو بازی می‌کرد، ناراحت و کلافه بودند. هدیه‌اش رو سریع باز کردم. ادکلن مارک معروفی بود ولی از اون‌جا که من هیچ وقت از بوی تند خوشم نمی‌اومد زیاد خوشحال

نشدم. می‌تونستم بعدا با سخاوت هدیه بدم به سامان که عاشق بوی تند عطر و ادکلن بود.

مانی دوباره تمرکز کرد و شروع به زدن گیتار کرد. وقتی شروع به خوندن کرد همه با لبخند و افتخار نگاهش کردند. اما برای من فقط شنیدن صدایش شیرین نبود، آهنگی رو که داشت می‌خوند خیلی به دلم نشست. نمی‌دونم از عمد این شعر رو انتخاب کرده بود یا نه، ولی من با هر بیت از شعرش پا به آسمون‌ها می‌ذاشتم. با هر نگاهش، شور عشق در قلبم به خروش در می‌اومد. نگاهش رو روی من زوم کرده بود و در حالی که گیتار می‌نواخت آهنگ رو می‌خوند:

«دنیا رو اگه زیر رو کنم

محاله به جز تو آرزو کنم

بهترین حس دنیا اینه

که تو قلب تو زندگی کنم

تو عشق ایده آل منی

دارم گرفتار تو می‌شم

اگه دنیا تو رو تنها بزاره

خودم طرفدار تو می‌شم

خوشبختی اینه که با تو زندگی کنم

هر چی برگردم عقب باز انتخابت می‌کنم

به تو و این آدما عشقمو ثابت می‌کنم

همیشه عاشقتم حرفمو ثابت می‌کنم

هر چی که می‌خواستم و نمی‌شد

با تو داره پیش می‌آد برای من

خیلیا دوست دارن همین الان

پیش تو باشن به جای من»

لبخند زد و در حالی که با ابروهاش به من اشاره می‌کرد، ادامه داد:

«تو عشق ایده آل منی

دارم گرفتار تو می‌شم
اگه دنیا تو رو تنها بزاره
خودم طرفدار تو می‌شم...

خون گرمی به صورتم هجوم آورد. با لبخند سر به زیر انداختم و سعی کردم فقط به حرکت ماهرانه‌ی دستاش نگاه کنم. خوشبختانه موقعیت نشستنش طوری نبود که پدر و مادرم ببیننش. بعد از تموم شدن آهنگ همه به افتخارش دست زدند. از همه تشکر کرد و با لبخند به سمتم اومد. ازش تشکر کردم و با لبخند گفتم:

- دیدی صدات خیلی قشنگه.

- ممنونم تو خیلی به من لطف داری.

بسته‌ای مربعی شکل رو به سمتم گرفت و گفت:

- اینم هدیه دومم به تو.

بسته‌ی باریک رو گرفتم و گفتم:

- چیه؟

- آلبوم آهنگی که خوندم. اون روز که می‌رفتم خون‌هی عمه عاطی گفتم عاشق صدای این خواننده هستی، منم آلبومش رو برات آوردم.
- ممنونم مانی، ولی باید اینو بدونی که صداتش به صدای تو نمی‌رسه.
آروم خندید. نگاهش تو صورتم می‌دوید. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- موندم برای تولدت چی بخرم و چی کار کنم که کارهات جبران بشه.

سرم رو پایین انداخت و دست روی سینه گذاشت و گفت:

- چیزی رو که سال‌هاست انتظارش رو می‌کشم بده تا جبران بشه.

مات و مبهوت با چشمام رفتنش رو دنبال کردم. این چی گفت؟ تمام تنم گر گرفته بود و انگار در آتشی سرد می‌سوخت. این روزها با حرف‌های زیاد غافلگیرم می‌کرد. الهه دستم رو گرفت و گفت:
- الان که وقت فکر کردن نیست تا صبح می‌خوایم بترکونیم.

و به دنبال خودش کشوند و به میون جمع جوان‌ها برد. همه با ورودم فریادی از شادی کشیدند. نگاهم به مانی افتاد که در گوشه‌ای نشسته بود و به ما نگاه می‌کرد. از بس خجالت می‌کشید، هیچ وقت وارد جمع پایکوبی‌ها نمی‌شد. با دیدن لبخندش، لبخندی از روی شادی زدم و سرم رو برگردوندم. خبر نداشتم که من سال‌ها پیش قلبم رو بهش هدیه داده بودم. درست همون زمانی که این دستبند رو به دستم بست و من با خودم عهد بستم هرگز بازش نکنم.